

رقص در آسمان عشق

niceroman.ir

نویسنده: شیرین سعادت

فلاصه :

امیلی واتسون دفتری نوجوان و تنهاست که با نامادری و برادر ناتنی‌اش زندگی می‌کند. او در یک آموزشگاه باله مشغول به کار است تا بتواند زندگی سفتش را اداره کند، تا این که...

به نام مناسب ترین واژه ها

به رسم محبت، به نام خدا

شیشه‌ی مربا را برداشت و با عجله به سمت اوپن آشپزخانه کوچک‌شان رفت. آن قدر هول زده بود که حواسش به پارچه‌ی آبی رنگ روی زمین نبود و با دومین قدم به عقب سر خورد. وحشت زده خودش را در جایش محکم کرد و به جلو خم شد و دستانش را بالا برد تا شیشه‌ی مربا در امنیت بماند. از اتفاق چند لحظه پیش قلبش پر تپش میزد. هراسان اطرافش را نگاه کرد و وقتی چشمش کسی را ندید، نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و با خود زمزمه کرد:

—به خیر گذشت!

هنوز چند لحظه‌ای از احساس امنیتش نگذشته بود که با صدای گابریلا از جا پرید:

—داری چیکار می‌کنی؟ به آشپزخونه‌ی من گند زن!

با سرعت به عقب برگشت که گابریلا را که روبدوشامبر خاکستری رنگش را به تن داشت، با چشمانی باد کرده در اثر خواب و نگاهی طلبکار دید. با دستپاچگی شیشه‌ی مربا را روی اوپن قرار داد. با صدای آرامی جواب داد: —مراقب بودم.

گابریلا در حالی که گردنش را ماساژ می‌داد با بی‌میلی گفت:

—برو بیرون و راحتم بنذار.

نیم نگاهی به گابریلا کرد و بی حرف از کنارش گذشت. از آشپزخانه خارج شد و قدم‌هایش را تند کرد؛ همان‌طور که وارد اتاق نقلی‌اش میشد، تند تند انگشتانش را میان موهای مشکی رنگش می‌کشید تا مرتب شوند.

کیف قهوه‌ای رنگش را از روی تخت کهنه‌اش برداشت و با عجله از اتاق بیرون رفت. در راهروی باریکی که سه اتاق خواب قرار داشتند و امتداد آن به درب خروجی بود، ایستاده بود که گابریلا را دید که هنوز در آشپزخانه چشم بسته به اوپن تکیه داده است. به نظر می‌آمد نامادری‌اش هنوز نتوانسته از دنیای خواب بیرون بیاید.

— برای چی خشکت زده؟

از صدای ناگهانی‌اش ترسید. او پشت پلک‌هایش هم چشم داشت؟! گابریلا چشم باز کرد و با پوزخند کمرنگش نگاهش کرد و گفت:

— چیه؟ ترسیدی؟ نه من عجیب نیستم؛ فقط می‌تونم وجود آزار دهنده‌ات رو حس کنم!

بهت جایش را به غم داد، انگشتان را جمع کرد و سر به زیر انداخت.

هنوز هم بعد از چندین سال به سرکوفت‌های این زن عادت نکرده بود. لب‌هایش را تر کرد و با صدای ضعیفی گفت:

_من دارم میرم. ناهار آماده‌اس؛ فقط کافیه دکمه‌ی گاز رو فشار بدی و...

گابریلا با بی‌خیالی میان حرفش گفت:

_با این‌که وظیفه‌ی توئه!

محکم لب‌گزید تا اوضاع را برای خودش سخت‌تر نکند. گابریلا نگاهش را از ناخن‌های مانیکور شده‌اش گرفت و به او داد و گفت:

اگه شب دیر کنی باید به...

تند و لرزان جواب داد:

نه خانوم، سر ساعت همیشگی برمی‌گردم.

پس سریع تر برو!

تعطل نکرد و فوراً از خانه خارج شد. در را آرام روی هم قرار داد تا برادر ناتنیِ غول صفتش از خواب خرسی‌اش بیدار نشود.

رسیده به پیاده رو، شروع به دویدن کرد تا به موقع به فروشگاه لباسی که در آن کار می‌کرد برسد.

بهار بود و صبح دل‌انگیز! زمانی که بیرون از خانه مشغول به کار بود، حس می‌کرد وقتش برای خودش هست. آن چند ساعت نیاز نبود به حرف‌های بی‌منطق گابریلا گوش بدهد و چپ و راست به او خانوم بگوید و از گری، برادر ناتنی نامهربانش بترسد. می‌توانست چند ساعتی نفس بکشد و آزاد باشد.

با رسیدن به فروشگاه آقای جفرسون، نفس‌هایش را تازه کرد و با سپس با آرامش وارد شد. آقای جفرسون سرش را بالا برد که با دیدن او، سر حال گفت:

اوه صبح بخیر دختر کوچولو، امروز حالت چه‌طوره؟

نگاهش را به بالا مایل کرد که در ابتدا، شکم گرد و بزرگ آقای جفرسون برایش نمایان شد. در دل گفت:

-البته که صبحم با دیدن تو خراب شد!

و بعد صدایش را آزاد کرد:

صبح بخیر آقای جفرسون.

به باقی جمله‌ی جفرسون جوابی نداد. در کنار او راحت نبود. نگاه‌های جفرسون سنگین و معنادار بود و او همیشه سعی می‌کرد از این مرد سر تا سر گردد، دوری کند؛ مثل هر روز در جایگاهش قرار گرفت و منتظر مشتری‌های احتمالی ماند.

جفرسون پشت سرش در حال رفت و آمد بود و اجناسش را جا به جا می‌کرد. شاید تقلا می‌کرد که با داشتن زنی بداخلاق و پسری بالغ، خودش را در چشم او جا کند؛ اما این غیر ممکن بود؛ چرا که مطمئناً اگر به این کار نیاز نداشت ابداً حتی حاضر نمیشد در کنار این پیرمرد خوش‌اشتها بایستد.

از شانس بد، بعد از فوت پدرش مسیر زندگی‌اش ناهموار شد و به‌خاطر فشارهای گابریلا و گری مجبور به پیدا کردن کار شد تا بتواند از پس مخارجش بر آید.

او هم مانند دخترهای نوجوان، اسیر یک نامادری شده بود و از محبت دور. این برای یک دختر هفده ساله کمی سخت بود؛ اما کسی چه می‌دانست؟ شاید او هم برنامه‌ای برای آینده‌ای روشن داشت. صدای آقای جفرسون، میان افکار شیرینش پارازیت شد:

—هی دختری! چند تا از این‌ها می‌خوای؟

نگاهش را به دست تپل جفرسون داد که چند تیشرت و یک جین آبی رنگ را دید.

—هان؟ آگه بخوای می‌تونم بهت بدمشون، بدون پرداخت هیچ پولی!

بی‌اشتیاق رویش را برگرداند و سعی کرد بی‌تفاوت باشد. جفرسون با اصرار ادامه داد:

—سخت‌نگیر دختری! من دوست دارم بهت بدمشون.

سرش را به گوشش نزدیک کرد:

فقط کافیه بخوای! دیگه هیچ مشکلی نخواهی داشت.

دستان کوچکش محکم ممت شد. آستانه‌ی تحملش در حال تمام شدن بود. همیشه بی توجه‌ای می کرد؛ اما حال از عصبانیت بدنش در حال گرم شدن بود. مردک ه*و*س باز!

قبل از این که دهان باز کند و جواب دندان شکنی به او بدهد، در شیشه‌ای باز شد و دو خانم جوان وارد شدند؛ همانند دفعات قبل چشم پوشی کرد و با یک جمله به او موقعیتش را یاد آوری کرد:

به نظر من یک لباس مناسب به همسرتون هدیه کنید، حتما خوشحال میشه!

و به استقبال اولین مشتری‌هایشان رفت و جفرسون متعجب را تنها گذاشت.

تا نزدیک ظهر دیگر فرصتی برای هم صحبتی با جفرسون پیش نیامد و این باعث خوشحالی‌اش شد. وقت ناهار و بستن فروشگاه که شد؛ در حال جمع کردن پلاستیک‌ها بود که صدای ضعیفی به گوشش رسید که نامش را جیغ میزد و به شیشه می‌کوبید:

امیلی...امیلی...هی دختر!

متعجب سر بالا برد که با دیدن صورت گرد و تو دلبروی جین، لب‌هایش خندید. بی خیال پلاستیک‌ها شد و کیفش را برداشت. پشت به جفرسون گفت:

ظهر بخیر آقای جفرسون!

صدای لعنتی گفتن جفرسون را آرام شنید؛ اما توجه‌ای نکرد.

در شیشه‌ای را هل داد و به محض خارج شدن از فروشگاه، دستش توسط جین کشیده شد.

هی دختر تو گوشات سنگین شده؟ باید یه فکری برات بکنم.

امیلی با خنده در کنارش قدم برداشت و گفت:

-خب به جای داد زدن، بیا داخل تا ببینمت.

جین ابروهایش پیچ و تاب داد و بینی چین برداشته‌اش گفت:

_هرگز! اصلا دلم نمی‌خواد صورت اون مخزن *ل*ک*ل رو ببینم!

امیلی مثل همیشه در کنار جین و شیرین زبانی‌هایش، از دنیای غم انگیزش فاصله گرفت و به قهقهه خندید:

-خیلی خب، بهش فکر نکن.

-نمی‌فهمم تو چه طور تحملش می‌کنی؟

امیلی لبخند نیم بندی زد. جفرسون آدمی روتینی بود که هر روز فروشگاهش را از ظهر به بعد به تنها پسرش، فرانسیس می‌سپرد و خودش به پاتوق دوستانش می‌رفت تا باهم بنوشند. امیلی و جین از زندگی یک نواخت او با خبر بودند. از نظر جین، جفرسون آدم بی‌مصرفی بود و به خاطر عادت نوشیدنِ همیشگی‌اش، روی او لقب گذاشته بود. مخزن *ل*ک*ل که امیلی را به خنده می‌انداخت.

-چون مجبورم.

جین نگاه ناراحتی به او انداخت که امیلی سر حال تر ادامه داد:

-اما به زودی از پیشش میرم، خودم هم از دستش خسته شدم.

جین شیرین خندید و شانهای امیلی را مالش داد:

-البته عزیزم.

امیلی با عجله گفت:

– حالا بدو تا دیرمون نشده.

جین با شیطنت دستش را گرفت:

– با کمال میل!

و ناگهانی او را دنبال خود کشید که امیلی با خنده‌ی پر صدایی به دنبالش دوید. قبل از رسیدن به مقصد، دو ساندویچ برای نهار تهیه کردند و به مسیر ادامه دادند. امیلی کاغذ ساندویچ را پایین داد و گفت:

– مادرت از این که بیرون از خونه نهار بخوری ناراحت نمیشه؟

جین گاز بزرگی به ساندویچ مرغش زد و با دهان پر جواب داد:

– اوم نه! اون زیاد سخت گیر نیست و من بهش گفتم که با تو هستم.

امیلی لبخند زد و جین ادامه داد:

– اونا خیلی از تو خوششون میاد.

لبخند امیلی پررنگ تر شد. صدای جین رنگی از غم گرفت:

– مادرم هم مثل من از اینکه گیر گابریلا افتادی عصبانیه.

امیلی سکوت کرد. همیشه درباره این بحث حرف نمیزد و خب...هیچ کس نمی تواند با تقدیر بجنگد.

با جین، یک ماه بعد از فوت پدرش آشنا شد؛ یعنی سه سال پیش.

درست زمانی که گابریلا با پول‌های پدرش، خانه‌ی دیگری خریده بود، در همسایگی خانواده‌ی جین کلارک. گابریلا در صورتی به امیلی اجازه داده بود در کنار آن‌ها بماند که کارهای خانه را انجام دهد؛ درست مثل یک خدمتکار! جین و امیلی در یک هفته آشنایی، تبدیل شدند به بهترین دوست‌هایی که ممکن بود داشته باشند. جین از اوضاع امیلی خبر داشت و برای او یک مرهم شده بود؛ اما بعد از مدتی بدهی‌های گابریلا، او را مجبور کرد که آن خانه‌ی تقریباً بزرگ را بفروشد و یک خانه‌ی کوچک‌تر در محله‌ای دیگر مهیا کنند؛ اما این باعث نشد که دوستی آن‌ها به پایان برسد. سرش را تکان داد تا افکارش عقب‌گرد کنند. کاغذ ساندویچ را از جین گرفت و گفت:

—فعلاً بیخیال شو، عجله کن تا دیر نشده.

یک ربع بعد وقتی به آموزشگاه باله رسیدند جین با لبخند نرمی بازوی امیلی را لمس کرد و گفت:

—خودت رو خسته نکن.

امیلی با تکان کوتاه سر پاسخ داد و وارد شدند. جین به سمت سالن تمرینش و امیلی به سمت انباری رفت. همه‌همه‌ی دخترها در سرش می‌پیچید؛ اما او به هیچ‌کدام توجه نمی‌کرد؛ چرا که او مانند جین برای آموزش دیدن این‌جا نبود.

از گوشه‌ی انباری، سطل و جاروی دسته بلند را برداشت و به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد. با ورود به سرویس، با جمع کوچکی از دخترهای آراسته به لباس بالرین مواجه شد که در حال گفت و گو بودند. نگاهش را گرفت و از شیر آب، سطل استیل را پر کرد. ناگهان صدای خنده‌ی دخترها بلند شد. ابروهایش بی‌اراده بالا رفت؛ چه سرخوش! سطل را زمین گذاشت و در توالت را هل داد.

از بوی ترشیده‌ای که به مشامش خورد، چهره‌اش را در هم کشید.

زیر لب غر زد:

_آدمای غیر بهداشتی!

قصه ورود به درون آن توالی کتیف کرد که صدای بچگانه‌ای او را مخاطب قرار داد:

_چه قدر بهت میاد!

با سوال نگاهش را به دختر ریز نقشی داد که با چشمانی براق از شیطنت به اون نگاه می‌کرد. دخترک با خنده‌ی عمیقش ادامه داد:

_چه قدر جذاب شدی با اون سطل و جاروی جادویی!

به محض پایان یافتن جمله‌اش، دوستانش به قهقهه افتادند. دست حلقه شده‌اش به دور دسته‌ی فلزی جارو در حال عرق کردن بود؛ ولی... جوابش به آن‌ها تنها یک سکوت سنگین و یک نگاه عمیق بود. باید آرامشش را حفظ می‌کرد؛ حتی در برابر زخم زبان‌ها؛ چرا که او نظافت را کاری شرم آور نمی‌دانست. خنده‌ی دخترها ته نشین شد که دختر مو صورتی با لحن طعنه آمیزی گفت:

_زود باشید بچه‌ها! بذارید به کارش برسه.

دخترها سرخوش از سرویس بیرون رفتند و او با تاسفی محسوس سرش تکان داد و مشغول شد. امیلی حاضر بود برای آرامشی بیشتر خسته شود و در آمدش را به نامادری‌اش بدهد؛ اما از گزندهای او در امان بماند. بعد از این که از تمیزی توالت‌ها و کاشی‌های کف سرویس مطمئن شد، عرق پیشانی‌اش را گرفت و نفسش را با آسودگی به بیرون فوت کرد.

مشغول تعویض آب درون سطل بود که پیتر مستخدم و نگهبان پیر آموزشگاه داخل سرویس شد. پیتر با دیدن امیلی لبخند مهربانش را به روی امیلی پاشید و گفت:

-اوه نگاه کن! چند دقیقه دیر کردی. امروز چه طور بود؟

امیلی که از دیدن پیتر حالش بهتر شده بود، لبخندی زد و راحت گفت:

-مثل همیشه! بدون هیچ تفاوتی.

پیتر که تا حدودی از تنهایی امیلی با خبر بود، دستش را زیر شیر آب برد و گفت:

-یک روز تغییر می‌کنه. من باور دارم.

به امیلی نگاه کرد:

-یه تغییر بزرگ!

لبخند کوچکی زد و بیرون رفت و امیلی با ابروهای بالا رفته بدرقه‌اش کرد. کم‌قدرت‌تر از قبل، به همراه سطل و جارو وارد سالن شد. خم شد و سطل را روی زمین نهاد که صدای جیغ دختری او را از جا پراند:

-اوه خدای من! نمی‌تونم باور کنم!

به سمت صدا نگاه کرد. دخترها به دوره یک بنر نسبتاً بزرگ که به دیوار نصب شده بود، جمع شده بودند و با هیجان با یکدیگر صحبت می‌کردند. دختری با شیفتگی گفت:

-چه قدر جذابه!

امیلی با تعجب، جارو کشان به آن‌ها نزدیک شد که دیگری گفت:

-این درسته؟ جاسپر دانتس داره میاد این‌جا؟!!

امیلی خیره‌ی شخصی شد که روی بنر به نمایش گذاشته شده بود. پسری خوش چهره و خندان، با صورتی تقریباً استخوانی و موهایی خرمایی رنگ. گویی با آن چشمان روشنش به امیلی نگاه دوخته بود. امیلی مات به آن چهره‌ی جذاب می‌نگریست و در ذهنش غلت می‌خورد:

-این دیگه کیه؟!-

نگاهش را به پایین سر داد که نوشته‌ای دید.

«جاسپر دانتس، پیانیست جوان در تاریخ(...). برای اجرای یک نمایش باشکوه به دورهام (شهری در انگلستان) می‌آید»

لحن تند دختری که او را مخاطب قرار داده بود، او را به زمان حال بازگرداند:

-هی تو! چرا خشکت زده؟-

بی‌حرف و مظلومانه نگاهش را به دختر هیکل درشت داد که او هم با بد اخلاقی ادامه داد:

_فکر نمی‌کنم دیدنش نصیب تو بشه!

امیلی آب دهانش را فرو داد. او که فکری نکرده بود؛ فقط محض رفع کنجکاوی جلو آمده بود. آهش را خفه کرد و به کنار سطلش برگشت!

تا ساعت شش عصر مشغول تمیز کاری بود.

پایان کار، دست و صورتش را شست و لباس تکاند و با خستگی به نزد پیتر رفت تا پولش را بگیرد. تفه‌ای به شیشه در زد و وارد اتاقک شد.

-سلام پیرمرد!

پیتر خنده‌ای سر داد و کشوی میز کهنه‌اش را باز کرد و مقداری پول بیرون آورد.

-تو زودتر از من پیر میشی دختر جون، شک نکن.

پول را به طرف امیلی گرفت و لبخند زنان گفت:

-من حالا حالاها زنده‌ام.

امیلی پول را گرفت و بی‌جان خندید:

-بله؛ حق با توست.

دستش را بالا برد:

-روز خوش.

-روز خوش خانوم جوان!

امیلی نگاهی به ساعت بزرگ و طلایی رنگ سالن انداخت. خب تا آمدن جین ده دقیقه‌ای مانده بود. می‌توانست تا آمدنش، روی سکوی بیرونی استراحت کند. از آموزشگاه خارج شد و به آرامی روی سکو جا گرفت. آفتاب کم‌جان می‌تابید و بادی ناشیانه در هوا می‌پیچید. پنجه‌های دردناکش را در هم قفل کرد و در سکوت به مردمی نگاه کرد که گاه با عجله و گاه با آرامش از مقابلش رد می‌شدند.

فردا حتما باید با آقای جفرسون صحبت می‌کرد که هرچه سریع‌تر شخصی را به جای او بیاورد. دیگر نمی‌توانست به کار در آن‌جا ادامه دهد. اگر بیشتر پیش می‌رفت، حتماً برایش دردسر میشد. هم وجود جفرسون هم گابریلای بدخلق!

همین حالا هم از بهانه‌گیری‌های گابریلا و گری برای دیر رسیدگی کردن به کارهای خانه در عذاب بود.

صدای موتوری که با سرعت در خیابان گذر کرد، حواسش را پرت کرد. اخم آلود چشمان خسته‌اش را بست و اجازه داد باد صورتش را نوازش کند.

ناخودآگاه ذهنش به طرف آن بنر پرواز کرد؛ یعنی یک نمایش در راه بود؟ در دورهام؟ باید جالب باشد! -هی چرا این جا نشستی؟ داخل منتظر می‌موندی.

پلک باز کرد و جین را بالای سرش دید. از جا برخاست و گفت:

-نه من خوبم، کلاس چه‌طور بود؟

جین که انگار با این جمله درد بدنش برایش زنده شده بود، صورتش درهم شد و کتفش را گرفت:

-اوه خسته کننده و سخت!

در پیاده رو به راه افتادند و امیلی گفت:

-اون بنر رو دیدی؟

-کدوم بنر؟

-روی دیوار در ورودی بود. یه بیانیه قراره بیاد.

جین متفکر لب‌هایش را جلو داد و گفت:

-واقعا؟ من اصلا حواسم نبود، حالا کی هست؟

امیلی شانه‌ای بالا انداخت:

-من نشناختمش!

یک هفته بعد

نگاه سریعی از شیشه ماشین به بیرون انداخت و گفت:

-نگران نباش مامان! به زودی می بینمت.

صدای لوئیزا با کمی خش خش از پشت تلفن به گوشش رسید:

-جاس لطفا مراقب خودت باش. من و پدرت خیلی وقته تو رو ندیدیم؛ اما تو...

جاسپر با صدا خندید و با سرخوشی گفت:

-بخشید مامان، حق باتوست! من میام. قول میدم!

-باشه پسر، می بینمت.

صدای راننده بلند شد:

-رسیدیم آقای دانتس.

جاسپر به بیرون نگاه کرد و خطاب به مادرش گفت:

-باشه؛ می بینمت.

سریع تماس را قطع کرد و از روی صندلی بلند شد. ضربه‌ای به شانه‌ی راننده زد و گفت:

-ممنون کریس.

و از ون بیرون پرید. صدای بلندی نامش را خواند:

-جاسپر!

فورا سر بالا برد که الکس را به فاصله‌ی یک متر با لبخندی شاد به استقبال خود دید. خندید و جلو رفت. الکس با شادمانی دستانش را باز کرد و نزدیکش شد.

-هی پسر!

برادرانه در آغوش هم رفتند و به شانه‌ی هم کوبیدند. با خنده جدا شدند و الکس ضربه‌ای به کمر جاسپر زد:

-خیلی زمان گذشته، خوش اومدی.

جاسپر با لحن همیشگی شوخ و شیطانیش گفت:

-درسته پسر، منم دلم تنگ شده بود. چه خبر؟

الکس به در ورودی آموزشگاه اشاره کرد:

-خبر اون جا هستن.

جاسپر با دنبال کردن انگشت الکس و رسیدن به جمعیت کوچک دخترهای نوجوان، عمق ماجرا را فهمید.

با ابروهای بالا رفته به الکس نگاه کرد که هردو با هم گفتند:

-اوه اوه!

و به خنده افتادند. صدای جیغ دخترها بلند شده بود. جاسپر دستی به لباسش کشید و با گشاده رویی، شانه به

شانه‌ی الکس به در ورودی آموزشگاه نزدیک شد.

واضح شدن صورت‌ها و تنگ شدن راه ورود با یکدیگر مصادف شد. دخترها هر کدام با صدای تیزی، به یک نحوه جاسپر را تحسین می‌کردند و جاسپر با تکرار یه جمله پاسخ آن‌ها را می‌داد:

–ممنونم! خیلی ممنونم، شما دخترها خیلی لطف دارید. به زودی همه‌تون رو می‌بینم. متشکرم.

بعد از لحظاتی نفس‌گیر، وارد آموزشگاه شدند. جاسپر نفسش را محکم بیرون داد:

–واوو! چه قدر انرژی.

الکس با شیطنت نگاهش کرد گفت:

–تو که باید بهش عادت کرده باشی.

جاسپر دست روی شانهاش گذاشت و گفت:

–خیلی خب بین...من باید خیلی زود اون نمایش رو برگزار کنم و الان مهم‌ترین پارت از این کار، پیدا کردن یه بالرین حرفه‌ایه.

الکس صدایش را ضعیف کرد:

–اوه بی خیال پسر! تو تازه از آلمان برگشتی؛ فقط یکم استراحت کن، باشه؟

جاسپر از بهانه‌ی الکس چشمانش را در کاسه چرخاند و پوفی کرد. در جایش ایستاد و دستش را به شانهای الکس کوبید و گفت:

–گوش بده الکس! من یه تصمیمی گرفتم و فقط چند ماه اینجا هستم.

دستانش را باز کرد:

می بینی؟ ما زمان زیادی نداریم؛ پس بهتره زود دست به کار بشیم.

الکس چند لحظه به او نگریست. وقتی فهمید نمی تواند جاسپر را متقاعد کند گفت:

–خیلی خب کله خراب! همیشه حرف، حرف تو میشه.

جاسپر با خوش حالی موهای بهترین دوستش را به هم ریخت و گفت:

–آره اینه! پس بریم تا با مدیرا حرف بزیم.

–باشه؛ اما باید برای من هم برنامه‌ات رو توضیح بدی.

جاسپر با لبخند هلش داد:

–خیلی خب، بزن بریم.

ساعت نزدیک به هشت شب بود که آموزشگاه خلوت و در سکوت سنگینی فرو رفته بود. امیلی در یکی از سالن‌های تمرین در حال جمع کردن شیشه خرده‌ها بود. شکستن شیشه‌ی پنجره توسط بی احتیاطی دخترها تنها اتفاق امروز بود.

با جارو دستی‌اش تیکه‌های شیشه را به داخل خاک انداز هدایت کرد و سپس به درون سطل زباله روانه. کمر راست کرد و نفسش را با فشار بیرون داد. چه روز خسته کننده‌ای بود امروز!

تا نیمه‌های صبح شستن ظرف‌های کثیفی که برای دوره‌می گابریلا با دوستانش بود و بعد از آن چندین ساعت ماندن به جای فرانسیس در فروشگاه لباس و در آخر دوان دوان رساندن خودش به آموزشگاه و انجام وظایف، او

را برای امروز ناتوان کرده بود؛ البته خوب بود که این بین توانسته بود به آقای جفرسون بگوید که دیگر به فروشگاهی نمی‌رود.

آقای جفرسون انتظار این استعفای ناگهانی را نداشت. به جان امیلی غرزد، بهانه آورد و حتی اصرار به ماندنش کرد؛ اما وقتی مُصر بودن امیلی را دید، چاره‌ای جز قبول کردن نداشت.

از پنجره‌ی سالن نگاهی به خورشیدن در حال غروب انداخت. در دل امیدوار بود که از جانب گابریلا و گری توبیخ نشود. پارچه‌ی سفید رنگ را برداشت و به دور چهار چوب پنجره کشید تا خاکش گرفته شود. در یک لحظه در آینه با خودش چشم در چشم شد. مکث کرد و خیره ی خودش شد.

چه خوش شانس بودند دخترهایی که در مقابل این آینه ر*ق*ص پرواز می‌رفتند. لبخند کمرنگش زمین را هدف گرفت.

درست بود که امروز زیاد خسته شد؛ اما به نظر می‌آمد این دیر کردن‌ها لطف دیگری هم دارد. لبخند کمرنگش، شیرین و پررنگ شد.

پارچه را به کناری انداخت و به طرف کمدهای تک نفره رفت. با علاقه لباس صورتی سفید کوتاهی که مخصوص باله بود را بیرون کشید. با چشمانی براق، لباس نگین‌دار را واریسی کرد.

چقدر دلش ه*و*س چرخیدن به روی پنجه کرده بود. نگاهی به درون کمد کرد؛ یک نقاب پارچه‌ای! بدون کنترل دستش را دراز کرد و آن را هم برداشت.

بی‌اختیار نقاب حریر را مقابل صورتش گرفت و در آینه‌ی سر تا سری، به خودش خیره شد.

این امیلی، این دختر تنها و نوجوان، پشت این پارچه‌ی حریر می‌توانست غوغا کند! پس چرا امتحان نکند؟ مثل فرصت‌های قبل! حال که کسی نبود. او را نمی‌دیدند؛ پس...

بعد از چند هفته دوباره سرشار از امید شد و با هیجان به طرف اتاق تعویض لباس رفت.

بی توجه به اطرافش با عجله قدم بر می داشت و با ریز بینی، نگاهش را روی اسامی کار آموزها بالا و پایین می برد. دلش می خواست حسابی به خدمت آقای جونز برسد که بعد از کلی منت گذاشتن، تنها او را به بایگانی فرستاد و هیچ کمکی به او نکرد.

زیر لب زمزمه کرد:

-اوه پسر! این جا خیلی کار داریم.

همین لحظه صدای موسیقی آرام و ضعیفی به گوشش رسید. متعجب اطرافش را نگاه کرد. در این ساعت که کسی نبود، پس این صدای موسیقی؟!

تا جایی که اطلاع داشت فقط خودش بود که از این بابت هم کم ناسزا نگفته بود به خودش. چرا که مادرش را منتظر گذاشته بود. آهسته و بی صدا چند قدم به جلو برداشت که به یک در نیمه باز رسید.

پُر از کنجکاوی سر جلو برد که...

دختری صورتی سفید پوشیده، با موهای جمع شده غافل از اطرافش سبک بال می رقصید. جاسپر میخ آن صحنه خشک شده بود.

امیلی بدون توجه به زمان و مکان، روی پنجه‌ی پا چرخ می خورد و با اوج گرفتن موسیقی دست به هوا می برد و بالا می پرید.

جاسپر حیران زده‌ی آن هنر و زیبایی با چشمانی گرد شده سرش را نزدیک در کرد تا چهره‌ی آن دختر خوش هیکل را ببیند.

او که هنوز از کسی آزمونی نگرفته بود؛ پس این دختر کیست؟!

خم شدن زیادی‌اش برای دیدن آن صورت زیر نقاب حریر، باعث شد با بی‌حواسی تمام، پوشه‌ی سنگین از دستش سر بخورد و با صدا روی زمین پرتاب شود.

جاسپر هول زده از جا پرید و همانند دزدها با ترس اطراف را نگاه کرد و سپس با چنگ زدن به پوشه‌ی مشکی رنگ، به عقب خیز برداشت و پشت دیوار پنهان شد.

امیلی از شنیدن صدای افتادن چیزی در جایش متوقف شد و به در ورودی نگاه کرد؛ اما چیزی ندید. نگران شد از این که نکند کسی او را دیده باشد.

زیر لب گفت:

–لعنتی!

نقاب را از صورتش کند و به طرف اتاقک دوید. باید هرچه زودتر به خانه می‌رفت.

در کوچک و آبی رنگ حیاط را هل داد و بعد از طی کردن حیاط داخل خانه شد. کلید را روی میخ دیوار آویزان کرد و راهش را به سمت اتاق کج کرد که ناگهان گری، با اخمی وحشتناک مقابلش ظاهر شد. امیلی از ترس قدمی به عقب برداشت. صدای کلفت گری روح از تنش جدا کرد:

–تا الان کدوم جهنمی بودی؟

امیلی نگاه هراسانی به چشمان خشمگین گری انداخت. خدا لعنت کند این موجود زبان نفهم را! گری هم چون دیوی در حال آماده شدن برای دریدن غرید:

-گر شدی؟! نشنیدی چی گفتم؟

امیلی با لرزش آب دهانش را قورت داد. دوباره وقت جواب پس دادن به دیو خانه رسید و زبانش بند آمد. گابریلا با آرامش از پشت گری نمایان شد و با تکیه بر اوپن پوز خند زد و گفت:

-چیه؟ آگه از اون توجیه‌های احمقانه‌ات داری بهش بده.

امیلی درمانده، دوباره سکوت را انتخاب کرد. گری با چندش نگاهی به او انداخت و گفت:

-تو رو زیادی آزاد گذاشتم نه؟

گابریلا برای تایید شیر پسرش تای ابرویی بالا انداخت و گفت:

-این طور به نظر می‌رسه؛ چون خیلی خودسر شده.

گری با این حرف انگار اجازه‌ای دریافت کرده باشد. با حرص گامی به طرف امیلی سر به زیر و ترسیده برداشت که امیلی فوراً عقب رفت و دستانش را بالا برد:

-نه نه نه صبر کن! کار توی آموزشگاه طول کشید. م...من مجبور...

گری گوش نسپرد و با یک جهش، بازوی ظریفش را چنگ زد و محکم فشرد:

-به من چرت و پرت تحویل نده. بهونه‌های همیشگی تو اینا هستن؛ اما من گول معصوم بازی‌های تو رو نمی‌خورم!

صورت امیلی از درد مچاله شد. بغضش گرفته بود؛ اما باید خودش را نجات می‌داد. با صدای مرتعشی گفت:

– نه نه.. قسم می خورم.. ببین..

دست فرو برد در جیب شلوار جین کهنه اش و دسته ای از پول بیرون کشید و تند تند گفت:

– ببین این پول کار کرده. به خاطر این، این قدر دیر شد.

به طرف گری درازشان کرد و با رنجش گفت:

– بگیر! همه ش برای شما.

گابریلا با دیدن آن دسته پول سبز رنگ که به او چشمک می زدند، بی حرکت شد؛ سپس لبخند مغرورانه اش، روی لب هایش ظاهر شد. بعد از فوت پدر امیلی، آن قدر زیاد خرجی و ق*م*م*ا*ر کرده بودند که با یک خانواده ی فقیر تفاوتی نداشتند. گری پوز خند عمیقی زد و با ابروی بالا داده «هوم» کش داری گفت:

– خب.. این شد یه حرف درست! حالا داری آدم میشی!

پول را با شدت از میان انگشتان امیلی کشید. امیلی با نگاهی رنگ باخته و بی فروغ به گری خیره شد. کاش می توانست به صورت کریه اش تف بیاندازد. کاش می توانست عمق ترسش از هیکل بزرگش را بیان کند. افسوس که چنین جراتی نداشت؛ چرا که یک کلمه حرف مساوی بود با کبود شدن تن و بدن نحیفش.

گری که از نگاه های معنادار امیلی متنفر بود. به همین خاطر با اخم غلیظی به او توپید:

– به چی زل زدی؟ گمشو تو اتاقت!

و با گذاشتن پنجه ی دستش پشت سر امیلی، او را به کنارش هل داد. امیلی تلو تلو خورد و بعد با سرعت به اتاق پناه برد و در را بست. سست و بی جان به طرف تخت یک نفره ی زوار در رفته اش رفت و خودش را روی آن رها کرد.

آهی از اعماق سینه‌اش بیرون فرستاد. حس کسی را داشت که انگار خطر از بیخ گوشش گذشته باشد. به آرامی دست به زیر بالشتش برد و عکس کوچکی که پدر و مادرش را در کنار هم به تصویر می‌کشید را بیرون آورد. قطره اشکی از روی بیچارگی، از کنار چشمش روانه شد و در سفیدی بالشت، محو.

زمزمه‌ی ناله وارث، آخرین جمله‌ی آن شبش شد:

-کاش تنهام نمی‌داشتین، دلم براتون تنگ شده.

پارچه را با دقت روی شیشه‌ی ویتترین کشید و مات بودنش را از بین برد. همه‌می صحبت‌ها و رفت و آمد کار آموزها در سالن آموزشگاه به پا بود.

در ویتترین را بست و به عقب برگشت که تصادفاً، میان آن همه موهای رنگین و بلند آقای جونز را دید که هم قدم دو پسر جوان بود. چهره‌ی یکی از آنها برایش آشنا بود.

قبل از این که دقت به خرج دهد آن پسر مو خرمایی با تکان دست جمله‌ای به آقای جونز گفت و سپس با یک گام بلند، روی سکوی سفیدی که پشت سرش بود ایستاد. با حرکتی ناگهانی دستانش را به هم کوبید و با صدای بلندی گفت:

-سلام بچه‌ها! چند لحظه توجه می‌کنید؟

تمام کسانی که در سالن بودند، متوجه‌اش شدند و با توقف در جایشان به او نگریستند. جاسپر لبخند محجوبی زد و گفت:

-من جاسپر دانتس هستم، از دیدنتون خوش‌حالم.

امیلی با شنیدن این اسم «آهان» بلند بالایی در دل گفت. حال یادش آمد که او را کجا دیده است.

جاسپر با معرفی خودش، هیجان و ذوق کار آموزان جوان را به جوشش انداخت. جاسپر برای آرام کردنشان، دستانش را بالا داد و گفت:

– احتمالاً خبر دارید که من چرا این جام. من قصد دارم برای تک تراکی که به تازگی ضبط کردم یه نمایش اجرا کنم که به یک بالرین احتیاج دارم.

لبخندی چاشنی ادامه‌ی صحبتش کرد:

– دوست داشتم طبق قراری که با خودم گذاشتم، اون بالرین رو از این جا انتخاب کنم. درست مثل دفعات قبل که این کار جاهای دیگه انجام میشد. این کار هم برای من تنوع و هم برای شما پیشرفت.

صدای «او» کشیدن‌ها و پیچ پیچ‌ها بلند شد.

امیلی با نگاهی بی تفاوت که کمی هم تعجب چاشنی‌اش بود پشت آن جمعیت کوچک خیره‌ی صورت جاسپر شده بود و تنها گوش می داد. همین لحظه جین کنارش ظاهر شد و گفت:

– چه خبر شده؟

و قدمی به جلو برداشت تا سر و گوشی آب دهد. جاسپر دستانش را به هم کوبید و صدایش را پر انرژی کرد و گفت:

– پس... به همین خاطر یه آزمون ترتیب داده شده که هر کسی که مایله ستاره‌ی این نمایش باشه توی آزمون شرکت کنه، سوالی نیست؟

به محض گفتن این جمله، صدای جیغ دخترها به هوا رفت و همه شروع کردند به حرف های نامفهوم زدن. جاسپر تنها با خنده سرش را تکان می داد. امیلی و جین همزمان نگاهی به یکدیگر انداختند. به نظر می آمد خبرهای بزرگی در این آموزشگاه در راه است.

با صدای آقای جونز همه سکوت کردند:

-خب آقای دانتس اگه صحبتی باقی نمونده بچه ها برگردن سر تمریناتشون.

-نه آقای جونز، متشکرم.

جاسپر چرخید تا از این گردهمایی دور شود که... انگار چیزی مانع اش شد. نتوانست بی خیال شود و با یک حرکت به عقب چرخید و گفت:

-آم! راستش یه موضوع دیگه هم هست که فکرم رو مشغول کرده.

مکثی از روی تردید کرد و سپس ادامه داد:

-دو روز پیش، من تو یکی از سالن های تمرین یه دختر رو دیدم که داشت به زیبایی می رقص*ص*ید.

صدایش سخت شد:

-و خب حرکات اون خیلی نرم و آروم بود، درست مثل یک پری!

آقای جونز با جمله ای بامزه فضا را عوض کرد:

-باشه آقای دانتس، لطفا آروم باش!

همه به خنده افتادند. جین نگاه خاصی به امیلی کرد. امیلی با نفس حبس شده اش، پارچه ای در دستش را محکم

فشرده و در دل نالید:

-لعنتی لعنتی لعنتی! اون من رو دیده! چه طور؟! -

با همه‌ی قدرتت، سعی کرد بهتیش را مهار کند. چه طور ممکن بود؟! مگر فقط او تنها در آموزشگاه نبود؟! چه گونه اجازه داده بود این اتفاق بیفتد؟! جاسپر خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-باشه باشه! خیلی خب، من فقط خواستم بگم اگه کسی اون دختر رو می شناسه، اون رو بهم معرفی کنه.

نگاه مطمئنی به جمعیت انداخت و ادامه داد:

-و اگه این جاست می خوام بهش بگم که...لطفا بیا پیشم! من بهت نیاز دارم.

دخترها تحت تاثیر این جمله احساساتی شدند و او را با جیغ تشویق کردند؛ اما امیلی..با چشمانی غمزده و دلی شوریده، به او خیره شده بود. این دیگر چه دردسری بود که درونش افتاده بود؟ برود دیدن جاسپر؟ غیر ممکن بود! این اتفاق هرگز نمی توانست بیفتد!

جین پاچه‌ی شلوارش را پایین کشید و گفت:

-خب چرا بهشون نمیگی؟

امیلی با چشم غره‌ای نامحسوس، به جین نگاه کرد. جین معترضانه دستانش را به کمرش زد:

-چی؟! من که می دونم اونی که ر*ق*ص*یده تو بودی؛ چون فقط تو این کارها رو می کنی؛ پس چرا می ترسی؟

امیلی کلافه و ناراحت سکوتش را شکست:

-جین لطفا! تو وضعیت من رو می دونی، من نه پولش رو دارم نه موقعیت رو و نه...

کلافه حرفش را ادامه نداد. از این که بگوید اجازه‌ی گابریلا را ندارد، متنفر بود. جین با اعتراض گفت:

-تو خیلی سخت می‌گیری!

امیلی چشمانش را گرد کرد و عاصی شده گفت:

-تو می‌دونی اگه اون دوتا بفهمن چی به سر من میاد؟! و البته هیچ‌کس هم از یه خدمتکار هم‌چین انتظاری نداره.

جین با ناراحتی گفت:

-زندگی تو به غریبه‌ها ربطی نداره.

امیلی نگاهش را به خیابان دوخت و آرام گفت:

-این نظر توئه.

جین به ناچار آه کشید:

-خیلی خب! منتظرم بمون.

و از امیلی دور شد.

چند دقیقه‌ای بود که از آموزشگاه خارج شده بودند و جین ه*و*س دوچرخه سواری کرده بود. بعد از شنیدن حرف‌های جاسپر و اصرارهای جین، امیلی همه چیز را برایش تعریف کرده بود و هردو به این نتیجه رسیدند که در آن زمان امیلی متوجه حضور جاسپر نشده؛ بلکه فقط جاسپر او را دیده. امیلی اعتقاد داشت که نمی‌تواند در آن نمایش حضور داشته باشد. در ذهنش این محال بود و جین سعی داشت او را متقاعد کند. امیلی از شناخته شدنش می‌ترسید.

از سوی دیگر هم، هر گاه که ر*ق*ص بر روی صحنه در پرده‌ی افکارش سایه می‌انداخت، لذت ناخواسته‌ای را احساس می‌کرد؛ اما نه! او نمی‌توانست. انجام این کار برای او، خود دردسر بود.

سنگ ریزه‌ی جلوی پایش را به کناری پرتاب کرد که صدای، جین درحالی که دستانش بندِ دو دوچرخه بود آمد:
-بیا کمکم!

امیلی فوراً نزدیکش شد و سر دوچرخه‌ای را از دستش گرفت و گفت:

-حالا وقتش بود؟ من باید برگردم خونه.

-غر نزن امیلی؛ فقط لذت ببر.

امیلی دلش می‌خواست فریاد بزند. او هیچ‌وقت در زندگی‌اش سوار دوچرخه نشده بود؛ بنابراین بلد هم نبود.

-تو خیلی عجیبی جین!

جین با بی‌خیالی سوار دوچرخه شد و گفت:

-نظر مادرمم همینه!

و رکاب زد. امیلی نگاهی به دوچرخه انداخت و با مکث گفت:

-جز امتحان کردن مگر راه دیگه‌ای هم هست؟!!

شانه‌ای بالا انداخت و پایش را آن طرف دوچرخه انداخت. جین همان‌طور دایره‌وار چرخ می‌خورد، بلند گفت:

-مواظب باش بلایی سرش نیاری، کرایه است!

امیلی با خنده فرمان دوچرخه را گرفت و گفت:

-ازت متنفرم جین!

جین به قهقهه خندید.

جاسپر و الکس در حال صحبت از آموزشگاه خارج شدند.

امیلی کم تعادل، پاهایش را جمع کرد و روی پدال ها نهاد. بی اراده خندید. انگار خوشش آمده بود. دل به دریا زد و اولین رکاب را زد.

جاسپر همین طور که با الکس صحبت می کرد، چشمش به دو دختری خورد که در حال دوچرخه سواری در آن خیابان بزرگ و خلوت بودند. رجین پر شیطنت بلند رو به امیلی گفت:

-جالبه نه؟ من دوستش دارم.

امیلی خندید و چیزی نگفت.

ترسان ترسان و محافظه کارانه رکاب میزد. دستانش می لرزید و هر لحظه در شرف افتادن بود. گویی همه چیز را به فراموشی سپرده بود و از لحظه اش لذت می برد.

جاسپر مکالمه اش را با الکس به پایان رساند و با ضربه ای به سینه ای او گفت:

-منتظرم.

الکس سرش را تکان داد و از او دور شد. امیلی که سعی در کنترل کردن دوچرخه داشت. مسیر زیادی را طی نکرده بود که چاله ای را مقابل خودش دید.

جاسپر نفسش را فوت کرد و بی خیال دوباره به آن دو دختر چشم دوخت که از صحنه‌ای که دید، متعجب شد و شروع به دویدن کرد. امیلی ترسیده و هول کرده، تعادلش را از دست داد.

تنها عکس العملی که توانست نشان دهد این بود که قبل از افتادن تیر در چاله، فرمان را به چپ چرخاند.

نزدیک بود روی زمین چپ شود که ناگهان دو دست کمرش را گرفت. امیلی محکم به ناجی‌اش برخورد کرد؛ اما بر زمین فرود نیامد. با آهی کوتاه سعی کرد خودش را نگه دارد. دو چرخه کج در هوا مانده بود که دستی روی صندلی‌اش نشست. صدایی نفس نفس زنان کنار گوشش گفت:

—آروم آروم، مواظب باش.

جین با دیدن آن صحنه که در چند لحظه رقم خورده بود، با نگرانی از دو چرخه پایین آمد و آن را رها کرده، به طرف امیلی دوید.

امیلی با دست پایین شلوارش که به پیچ برآمده‌ی چرخ عقب گیر کرده بود را جدا کرد و فوراً عقب چرخید که با دیدن ناجی‌اش چشم‌هایش از حیرت درشت شد. جاسپر؟! جین با نفس نفس بازوی امیلی را گرفت و تند گفت:

—چی شد؟ حالت خوبه؟

جاسپر دو چرخه را در جایش راست کرد و با لبخند به آن دو دختر نگاه کرد و کوتاه گفت:

—بی احتیاطی! سلام.

جین با دیدن جاسپر، اول متعجب شد و سپس به خود آمده و لبخند دندان نمایی زد:

—اوه سلام!

جاسپر به صورت رنگ پریده‌ی امیلی نگریست:

-خوبی؟ من از اون طرف دیدم که چه اتفاقی افتاد.

امیلی با گنگی به طرفی که جاسپر اشاره کرد نگاه کرد و سپس گفت:

-من..من خوبم، ممنون از کمک تون.

باور نمی کرد! جاسپر دانتس؟! با این فاصله و صحبت؟!!

جاسپر دستش را دراز کرد:

-خواهش می کنم. من جاسپر هستم و شما؟

امیلی به دست او خیره شد. حق می داد که او را ندیده باشد. با کمی تردید دست کوچک و ظریفش را در پنجه‌ی

کشیده‌ی جاسپر قرار داد:

-امیلی واتسون.

جین هم خندان دست آشنایی داد:

-جین کلارک هستم، من شما رو تو آموزشگاه دیدم.

جاسپر با حالتی از تفاهم و خوشحالی گفت:

-واوو! پس شما هم کار آموز هستین، درسته؟

جین تند و خوشحال گفت:

-بله!

جاسپر به امیلی گیج چشم دوخت که و با لبخند پرسید:

- تو هم همین طور، درسته؟

امیلی گیر افتاده، به من من افتاد:

-من...آم...خب...

نمی دانست چه جوابی بدهد که حضور ناگهانی الکس از پشت جاسپر او را نجات داد:

-هی جاس، تو این جایی؟

امیلی با آسودگی در دل از خدا تشکر کرد که مجبور نشد دروغی بگوید. جاسپر خنده‌ی کوتاهی کرد:

-بله آمم..به نظر میاد دوستای جدید پیدا کردیم.

الکس با لبخند به امیلی و جین نوجوان نگاه کرد که جین پیش دستی کرد:

-من جین هستم و...

به امیلی اشاره کرد:

-دوستم امیلی.

الکس هم دست جلو برد:

-الکس منسون، از دیدنتون خوش حالم.

جین پر از ناز خندید. برای لحظاتی سکوت طنین انداز شد که جاسپر سری تکان داد و گفت:

-خب...ما باید بریم، بعد می بینمتون.

عقب عقب رفت و دو انگشتش را کنار شقیقه‌اش، مثل یک تیک تکان داد:

-روز خوبی داشته باشید.

الکس هم با خنده خداحافظی کرد و به دنبال او رفت. جین با شیفتگی برایشان دست تکان داد:

-بای بای!

امیلی با لبخند کمرنگی ضربه‌ی آرامی به دستش زد:

-آروم باش دختر.

-اوه امی..نگاشون کن، جاس خیلی مودبه.

امیلی با لبخندی معنادار و لحنی هشدار دهنده گفت:

-جاس؟!!

جین از ته دل خندید و با لوندی، ژست متفکری به خود گرفت:

-خب دوستش هم جذاب بود، مو بلوندِ اصیل!

امیلی با ملایمت تشر زد:

-هی...کافیه!

-باشه باشه! هی راستی چرا از خودت برایشون نگفتی؟

-لزومی نداشت جین.

جین مقابل امیلی ایستاد و بازوهایش را گرفت:

-گوش بده امی، این شانسی رو از دست نده! به نظر من باید امتحانش کنی. یک بار هم شده به خاطر خودت زندگی کن، قایم شدن بسه.

امیلی بی حرف در صداقت چشمان جین غرق شد. حقیقت این بود که خودش هم مانند جین، دلش می خواست این کار را انجام دهد؛ اما...چه طور می توانست؟!

با اخمی از روی اضطراب، غرق در افکارش در پیاده رو قدم بر می داشت. یک هفته از قرار آزمونی که جاسپر گفته بود می گذشت. آموزشگاه بیشتر از هر وقتی شلوغ بود. همه مشغول تمرین و آزمون دادن بودند و جدای از آن، صحبت های جین فکر امیلی را به شدت مشغول کرده بود. تمام این یک هفته سعی کرده بود فراموش کند خواسته ی قلبش را؛ اما انگار نمیشد، نمی توانست از فکرش بیرون بیاید.

در این یک هفته تنها دو بار از دور جاسپر را دیده بود که هر دو بار، خودش را پنهان کرده بود. نه جسارت هم صحبتی با او را داشت و نه قدرتش را.

اصلا نمی دانست که اگر جاسپر او را در حال تمیز کردن سنگ توالت ببیند، چه اتفاقی خواهد افتاد! یک هفته را تقلا کرد؛ اما نتیجه اش شد پیروزی قلبش!

می خواست یک بار هم که شده کاری را به خواسته ی خودش انجام دهد، نه به اجبارِ گابریلا و گری!

بیشترین ترسش از عکس العمل آن ها بود. می دانست که رفتار خوبی نشان نخواهند داد. با رسیدن به باجه ی تلفن، نفسی پر استرسی کشید و داخل شد. به لطف گابریلا او هیچ وقت تلفن همراه نداشت؛ البته این بار هم بد نشد؛ چرا که امیلی قصد نداشت خودش را معرفی کند.

تکه کاغذی که در آن شماره ی دفتر آموزشگاه نوشته شده بود را کیفش بیرون آورد. شماره را گرفت و منتظر ماند. قلبش به شدت میزد. لحظات نفس گیری سپری شد تا اینکه صدای آقای جونز در گوشی پیچید:

– بفرمایید؟

هول زده و با صدایی لرزان گفت:

–س..سلام آقای جونز، روز بخیر! من..من یکی از دخترای آموزشگاه هستم، ببخشید که وقتتون رو می گیرم.
دروغ نگفت. او هم در آموزشگاه رفت و آمد داشت. صدای آقای جونز راحت شد:

–سلام عزیز! خواهش می کنم، کمکی از دست من برمیاد؟

–من می خواستم راجع به اون آزمون باهاتون صحبت کنم.

–باشه؛ خب اگه می خوای تو آزمون شرکت کنی من برات...

امیلی گوشی را در دست فشار داد و بی صبر میان حرفش گفت:

–نه...نه من...من متوجه هستم؛ اما متاسفانه برای من امکان پذیر نیست. در واقع من...من...

–مشکلی هست؟

امیلی چشمانش را بست و نفسش را بیرون داد. سریع گفت:

–من همون دختری هستم که آخر وقت، تو یکی از سالن ها ر*ق*ص*یدم و آقای دانتس من رو دیدن.

آقای جونز مبهوت فریاد زد:

–چی؟! اون دختر تویی؟! پس چرا نمیای خودت رو نشون بدی؟! جاسپر مصرانه دنبالته؛ چرا؟

امیلی لبش را گزید و با صدای ضعیفی گفت:

-من نمی‌تونم.

-وایسا ببینم، این طور که معلومه تو همه‌ی ما رو می‌شناسی؛ ولی ما نه. میشه خودت رو معرفی کنی؟

امیلی ترس را پس زد، نباید خود را می‌باخت. محکم گفت:

-بذارید یک راز باقی بمونه. آقای جونز اگه شما هم با من همکاری کنید، من می‌خوام تو آزمون شرکت کنم؛ اما نه مثل بقیه.

-یعنی چه‌طور؟ ما باید چه کاری انجام بدیم؟

امیلی در این جای کار ماند. فکر این را نکرده بود. حال چه‌طور ر*ق*ص او را ببینند؛ اما خودش را نه؟! با یک تصمیم‌انی گفت:

-من خبرتون می‌کنم.

-خیلی خب دختر مرموز! منتظر هستیم، من به جاسپر اطلاع میدم که زنگ زدی؛ فقط مواظب باش خیلی دیر نکنی.

امیلی ناخودآگاه لبخند شیرینی زد:

-ممنونم.

از آقای جونز خداحافظی گرفت و با شادی به مقصد خانه راه افتاد. این حتما انجام میشد. کلید را به در انداخت و داخل شد. نگاهش را به حیاط کوچک و کثیف خانه‌شان انداخت.

چند سالی بود که گل‌های باغچه‌ی کوچک‌شان هم پژمرده شده‌اند و این خانه با خانه‌ی ارواح تفاوت چندانی نداشت. قبل از این که داخل خانه شود، گابریلا با صورتی عصبانی و اخمی غلیظ وارد حیاط شد که با دیدن امیلی، حرص زده از موقعیت پیش آمده فریاد زد:

-این چیه؟!

امیلی از صدای بلندش، محکم پلک بست و کمی عقب رفت. دوباره چه شده بود؟! گابریلا با لحنی گستاخ بلند گفت:

-دختره‌ی احمق مگه کری؟! ببین با لباسم چیکار کردی؟!

و لباس را محکم روی زمین پرتاب کرد. امیلی با نگرانی خم شد و پیراهن سفید را برداشت و آن را باز کرد که با دیدن لکه‌های صورتی روی آن، متعجب شد. صدای بلند و وحشتناکِ گابریلا او را ترساند:

-تو با من بازی می‌کنی؟! من به تو گفتم وظیفه‌ی تو انجام دادن کارهای منه؛ ولی تو سرپیچی می‌کنی؟! فکر می‌کنی می‌تونم ازم انتقام بگیری؟! اگه من نبودم تو توی خیابون‌ها از گرسنگی می‌مردی!

امیلی متزلزل بدون پاسخی به زخم زبان‌های گابریلا گفت:

-کار من نیست.

گابریلا پر خشم فریاد کشید:

-پس حتما کار من نه؟!

امیلی نگاه به زمین دوخت و تکرار کرد:

-من نکردم.

همین لحظه، گری با اخمی کمرنگ که همیشه ابروانش را با یکدیگر آشنا می کرد، داخل حیاط شد. با نگاه کوتاهی به صورت رنجور امیلی و چشمان عصیانگر مادرش، متوجه شد کارش جواب داده. پوزخند زد و گفت:

-چی شده؟ باز چه گندی زده؟

امیلی خیره خیره به تی شرت قرمز رنگی که گری پوشیده بود نگاه کرد. اگر چه بختش بد بود؛ اما آن قدر باهوش بود که تمیزی و خط اتوی روی تی شرت را تشخیص دهد. به دور از ذهن نبود. گری برای اولین بار در عمرش لباسش را درون ماشین انداخته بود، آن هم برای به دردسر انداختن امیلی! گابریلا با نفرت به صورت معصوم امیلی نگاه کرد و گفت:

-آرزو می کنم بمیری لکه ی ننگ! احمق بی دست و پا!

و پا کوبان دو پله ی دم در را رد کرد و به داخل خانه رفت.

گری با بدجنسی به طرف امیلی خم شد و با صدای آرامی گفت:

-حقته!

و سرخوش از نتیجه ی کارش خندید و سوت زنان از در حیاط خارج شد. آهی از اعماق سینه کشید، ممکن بود که از این مخمصه خلاص شود؟!

بی جان پیراهن را در مشتش گرفت و داخل خانه شد. نگاهی به حال کوچک شان انداخت که در تاریکی فرو رفته بود.

یک دست مبل قهوه ای و یک تلویزیون کوچک که روشن کردنش به دور از سروصدا نبود.

به اتاق رفت و بعد از تعویض لباس، به آشپزخانه رفت. ماشین لباس شویی را دوباره به کار انداخت و پیراهن گابریلا را درونش انداخت. دلش گرفته بود. دسیسه پشت دسیسه!

دلش می خواست در صورت منفی گابریلا فریاد بزند:

-تو کی به من پول دادی که بخوای شکم من رو سیر کنی؟! -

تا بوده، او مخارج خانه را در می آورد و حالا او منت سرش می گذاشت. اصلا نمی دانست چه هیزم تری به گری فروخته بود که او هم چنین می کرد. کاش می توانست از دستشان فرار کند.

جین در حالی که به سختی نایلون های خرید را در دستش جا به جا می کرد گفت:

-امی، من واقعا متاسفم که برای تو هم دردسر شدم.

امیلی لبخند کوچکی زد و با پلاستیک تنقلات در دستانش، به دنبال جین راه افتاد و گفت:

-این رو نگو! تو باید خوش حال باشی که من می تونم باهات باشم.

جز این چه می توانست بگوید؟ بگوید با گول زدن گابریلا که به دنبال کار دیگری می رود، توانسته به کمک جین بیاید؟ نه، او هرگز چنین چیزی را به دوستش نمی گفت. جین با بدخلقی نگاهش را به اطرافش دوخت و گفت:

-من نمی فهمم تولد دختر خاله ی مادرم به من چه ارتباطی داره که باید بهش رسیدگی کنم؟

ناگهانی به عقب برگشت و با اعتراض و تعجب گفت:

-تازه می خوان تو خونه ی ما برگذارش کن!

-سخت بگیر!

جین پا به زمین کوبید و نق زد:

-من از این کار خوشم نمیاد. من درس دارم، وقت استراحتم رو می گیرن.

امیلی به آرامی خندید:

-جین بیچاره.

-انتقامم رو ازشون می گیرم!

امیلی با پشت دستش او را به جلو هل داد و گفت:

-خیلی خب، فعلا راه بیفت بریم.

از سایه بانهای غرفه‌ها که بیرون آمدند. آفتاب تابستان، صورت‌هایشان را براق کرد. جین با حرارت گفت:

-هوا خیلی گرمه! بیا یه چیز خنک بخوریم.

امیلی فوراً گفت:

-اوه نه جین...ما باید...

جین بدون فرصت دادن به امیلی، پاکت‌ها را زمین گذاشت و گفت:

-الان میام.

امیلی با دهانی از تعجب باز مانده، به رفتن جین نگاه کرد و بریده گفت:

-هی! آه.

نفسش را محکم بیرون داد و به اطرافش نگاه کرد. خورشید بی رحمانه می تابید. اخم کرده، دستش را سایه بان صورتش کرد.

به مردمی خیره شد که با دست پُر، جنب و جوش کنان از این سو به آن سو می رفتند. از جین به دور از انتظار بود که برای خرید به هم چین جایی بیاید.

جین از خانواده‌ی مرفه بود و آن جا بازاری بود برای مردم عادی با اجناسی نسبتاً مرغوب. یک میدان آبشار نمای کوچک هم وسط آن شهرک بود که دور تا دورش را فروشگاه‌ها گرفته بودند. فروشگاه‌هایی که از خوراک گرفته بود تا پوشاک!

حتما جین به خاطر همان انتقام افسانه‌ای، یک جای خیلی عمومی را برای خرید انتخاب کرده بود!

امیلی تا نگاه از آن سوی میدان گرفت. ناگهان چشمش به دو پسر جوان و آشنا خورد. با کمی دقت و ریز بینی و شناخت آن‌ها، مات شد. زیر لب زمزمه کرد:

-اوه خدای من! دوباره؟

با صدای جین که در دستانش دو یخ در بهشت بود شنوایی‌اش برگشت؛ اما نگاهش نه.

-بگیر ببین چه قدر عالیه!

امیلی تکان نخورد. خیره‌ی جاسپر و الکسی بود که در حال تست کردن لواشک‌ها بودند. جین با میچ دست ضربه‌ای به او زد و گفت:

-هی چت شده؟

امیلی با نگرانی به طرف جین برگشت:

- فکر کنم تو دردسر افتادیم. ببین کیا این جان!

با انگشت رو به رو را نشان داد. جین با دنبال کردن مسیر و چند ثانیه دقت، با دیدن جاسپر و الکس شگفت زده خندید:

- اوه خدای من! چه دردسری؟ این فوق العاده‌اس!

سریع پلاستیک‌ها را برداشت و گفت:

- زود باش بریم پیش شون!

امیلی با عجله گفت:

- صبر کن. چرا؟

- چرا نه؟! بجنب امی!

جین از او دور شد. امیلی کلافه نفس بلندی کشید و با خود غر غر کرد:

- حتی اگه ما هم نریم اونا ما رو می بینند!

و به دنبال جین راه افتاد. با رسیدن به غرفه‌ی ترشیجات فروشی، صورت جاسپر و الکس برایشان واضح تر شد. جین با لبخند دندان نمایی محو تماشای آن دو بود. صدای جاسپر آمد که گفت:

- بزن بریم الکس!

و سرش را بالا آورد که امیلی و دوستش را دید. با حالت غافلگیر شده‌ای گفت:

- واوو این جا رو ببین؛ دختران زیبا!

الکس متوجه آنها شد و جلو رفت و به روی دخترها لبخند زد:

-سلام بچه‌ها.

امیلی تنها لبخنده گیجی زد؛ اما جین شادمانه گفت:

- سلام، چه سورپرایز خوبی!

جاسپر برای تایید سرش تکان داد:

- البته! روز گرمیه نه؟

الکس عرقش را گرفت:

- شماها این جا چیکار می‌کنید؟

جین درجایش جا به جا شد و با شیرین زبانی گفت:

- تدارکات جشن!

هر دو «آهانی» گفتند و به دهان امیلی خیره شدند. امیلی متوجه شد که زیادی سکوت کرده است. به همین خاطر

لبخند زد و گفت:

- شماها؟

جاسپر تند و مهربان جواب داد:

- یکم گردش!

به الکس نگاه کرد:

- که عالی بود؛ چون کسی اطرافم جمع نمیشه.

الکس لبخند ژکوندی تحویلش داد که امیلی با ابروهای بالا رفته گفت:

- این یعنی زیاد معروف نیستین؟

جاسپر و الکس نگاهی به یکدیگر انداختند که ناگهان جاسپر از رُک بودنِ بامزه‌ی امی بلند خندید و گفت:

- بله دقیقاً! این جا نه؛ ولی جاهای دیگه شاید!

این بار هر چهار نفر به خنده افتادند.

ناگهان جین همانند برق گرفته‌ها گفت:

- اوه خدای بزرگ! من از خریدام جا موندم، باید ادامه بدم.

امیلی از خدا خواسته، از فرصت استفاده کرد و گفت:

- اوه درسته، پس عجله کن.

الکس جنتلمن، با وقار رو به جین گفت:

- اگه مایل باشید من کمک تون می‌کنم.

جین متوقف شد و با ناز دخترانه‌ای از سر شیفتگی به الکس خیره شد:

- واقعا؟!

الکس لبخندی به جین جوان هدیه کرد و نایلون‌ها را از جین گرفت:

-البته با کمال میل! باهم انجامش می‌دیم.

امیلی مات و مبهوت به آن دو که با این سرعت صمیمی شده بودند نگاه می‌کرد. جین باور نکردی بود! جاسپر کوتاه؛ اما سر حال گفت:

-باشه، منم همین اطرافم، می‌بینمت!

و با الکس، مشت‌هایشان را به هم کوبیدند. جین با شیطنت برای امیلی دست تکان داد و چشمک زد. امیلی از بهت خنده کوتاهی کرد. از برق نگاه جین می‌فهمید که نقشه‌ای در سر دارد! با صدای جاسپر نگاهش را از آن دو گرفت:

-می‌تونیم بریم؟

گنگ و گیج جواب داد:

-اوه ب...بله!

جاسپر دستش را به طرف راه دراز کرد:

-بفرمایید.

امیلی به ادب و احترام او لبخند زد و در کنارش قدم برداشت. ساکت و آرام در مسیر نامشخصی در حرکت بودند. امیلی احساس خجالت می‌کرد؛ اما از لطافت کلام و ادب رفتار جاسپر بسیار لذت برده بود. از طرفی هم دلش نمی‌خواست با سکوتی از شرم، در نظر جاسپر کوچک و بی‌زبان به نظر بیاید. به همین خاطر خودش به حرف آمد:

-فکر می‌کردم الان در حال آزمون گرفتن از دخترها باشید.

جاسپر که گویی منتظر کلامی از طرف امیلی خاص بود، فوراً جواب داد:

–بله درسته؛ اما امروز نه. خواستم یکم استراحت کنم. تو چی؟ تو آزمون شرکت می‌کنی؟

جاسپر خیال می‌کرد که او نیز هم کار آموز است. لبخند کم‌رنگی زد:

–من فکر نمی‌کنم؛ اما جین بله.

–تو چرا شرکت نمی‌کنی؟

امیلی با شرمندگی سرش را زیر انداخت و کوتاه گفت:

–خب...

جاسپر حس کرد دارد در زندگی او دخالت می‌کند. فوراً بحث را به اتمام رساند:

–باشه!

سکوت دوباره میان‌شان فاصله انداخت. امیلی که از این بابت راحت نبود گفت:

–فکر این آزمون تو دورهام جالب بود!

جاسپر که یک موافق با خود دیده بود، با هیجان گفت:

–بله برای همین هم این جا رو انتخاب کردم. برای اولین بار و خواستم که همه شانسشون رو امتحان کنند.

صدای امیلی کمی تا قسمتی ناراحت شد:

–چرا؟

- چون نشون دادن هنر خیلی خوبه! باعث میشه آدم پیشرفت کنه و به جاهای خوب برسه.

-مثل تو؟

جاسپر لبخند زد:

-مثل من.

امیلی به فکر فرو رفت. حال نظر جاسپر که هدایت کننده‌ی این نمایش بود را هم می‌دانست. او قبل از این، با دو دلی دست به کار شده بود؛ اما نا آرام بود. جاسپر همان طور که به رو به رو نگاه می‌کرد ادامه داد:

-البته رسیدن به موفقیت آسون نیست، آدم باید برای هنرش و چیزایی که از زندگی می‌خواد تلاش کنه تا به هدفش برسه.

بنابراین گفت:

-پس نظر تو اینکه که باید برای هنرت شجاعت به خرج داد؟

جاسپر پر انرژی گفت:

-دقیقا! چون اون وقته که از نتیجه زحمات راضی میشی و لذت می‌بری.

امیلی لبخند ملیحی زد و گفت:

-متوجه شدم.

جاسپر سرش را خاراند و لبخند نمکینی زد. به میدان آبشار نما رسیدند. امیلی تصمیم گرفت تا پشیمان نشده زمان و مکان را با آقای جونز مشخص کند. قصد داشت جسارت به خرج دهد.

رو کرد به جاسپری که به آبشار کوچک خیره شده بود و گفت:

-من الان برمی‌گردم.

جاسپر تکانی خورد:

-اوه باشه.

لبخند کوچکی به جاسپر زد و با گام‌هایی تند و محکم از او دور شد. با دیدن اولین باجه تلفن، به سمتش دوید و داخل شد. شماره‌ی دفتر آموزشگاه را گرفت و منتظر ماند. بعد از پنج بوقی که در گوشش پیچید، صدای آقای جونز آمد:

-آموزشگاه باله بفرمایید؟

امیلی با عجله گفت:

-آ سلام من امی...

ناگهان به یادش افتاد که باید ناشناس بماند!

-من همون کسی‌ام که دو هفته پیش باهاتون تماس گرفت.

آقای جونز با شک پرسید:

-بالرین فراری؟

امیلی لبخندی به این لقب زد:

-خب...

-اوه خدای من بالاخره تماس گرفتی، جاسپر بی صبرانه منتظرته!

چه خوش خیال بود آقای جونز! نمی دانست که جاسپر عجول و پر انرژی همین الان هم در کنارش است.

-بله؛ من..می خواستم زمان و مکان رو بهتون بگم تا...

-حتما حتما! یادداشت می کنم...بگو.

امیلی با چند لحظه تمرکز، ساعتی دقیق از ظهر فردا و نشانی یکی از سالن های تمرین را به آقای جونز داد. آقای جونز خودکار را روی میزی که پشتش نشسته بود نهاد و گفت:

-چه قدر مطمئن آدرس رو می دونی! تو نمی خواهی کسی تو رو بشناسه؛ ولی داری میای به دیدنمون...این عجیب نیست؟

امیلی در جایش جا به جا شد و گفت:

-نگران این موضوع نباشید؛ فقط زمانش که شد به اون جایی که گفتم بیایید، من باید برم.

-خیلی خب! خیلی خب! می بینمت.

گوشی را در جایش قرار داد و با استرس لبش را گزید. او می توانست. باید انجامش می داد! از باجه بیرون آمد و آرام آرام به طرف دوستانش راه افتاد. باید با جین صحبت می کرد.

جین به همراه الکس که تازه چند دقیقه ای بود خود را به جاسپر رسانده بودند، با سر خوشی در حال گفت و گو بود که برای لحظه ای سرش را چرخاند و امیلی را دید.

امیلی به محض این که متوجه نگاهش شد، فوراً علامت داد که به نزدیکش بیاید. جینی اخمی از روی سوال کرد و سرش را تکان داد که امیلی دوباره حرکتش را تکرار کرد. جین شانهای بالا انداخت و به طرف او رفت.

نزدیک که شدند، جین پرسید:

-چی شده؟ چرا این جا ایستادی؟

امیلی دست جین را گرفت و آرام گفت:

-جین..من با آقای جونز قرار رو گذاشتم.

جین شگفت زده گفت:

-چی؟ واقعا؟ وای خدا این عالیه!

-آروم تر؛ فقط گوش کن! من به کمک تو و پیتر نیاز دارم.

-باشه، چه زمانی؟

-فردا.

نقشه‌ای که در سر داشت را با جین در میان گذاشت و اضافه کرد:

-به هیچ کس حتی یک کلمه هم نمیگی!

جین بی خیال و خوش حال گفت:

-می دونم نگران نباش.

امیلی دستش را کشید:

-پیش پسرا حواست رو جمع کن.

جین با دلخوری ظاهری اخم کرد:

-گفتم که خیالت راحت باشه!

بعد از توافق شان، به کنار جاسپر و الکس باز گشتند. جاسپر که در حال صحبت با الکس بود، کلافه گفت:

-تو که می‌دونی، من واقعا از مخفی کاری متنفرم.

جین نگاهش را میان آن دو گرداند و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

الکس رو به جاسپر پرسید:

-دوباره اون دختر؟ گفتم که نگران نباش، آخرش همه چیز مشخص میشه.

امیلی و جین نگاهی به یکدیگر انداختند و جین پرسید:

-کدوم دختر؟

الکس با خنده گفت:

-یه دختر که جاس رو سر کار گذاشته.

جاسپر با اعتراض رو به الکس گفت:

-هی!

الکس دوباره خندید و ادامه داد:

-جاس منتظره یه دختره که راجع بهش تو آموزشگاه حرف زد، حتما شنیدید؟

امیلی که همه چیز را فهمیده بود و انگار زنگ‌های خطر برایش به صدا در آمده بودند کنترل شده گفت:

-خب؟

-خبر رسیده که می‌خواد تو آزمون شرکت کنه! با آقای جونز صحبت کرده و در نتیجه جاس بی‌صبرانه منتظر اون دیداره.

جین لب‌هایش را به هم فشرد تا خنده‌اش آشکار نشود. امیلی هنوز از این تاثیر پذیری جاسپر از ر*ق*ص* او در تعجب بود. با خود گفت:

-یعنی این قدر براش جالب بوده؟!

با کنجکاوی رو به جاسپر پرسید:

-یعنی اون دختر این قدر خوب بوده؟!

جاسپر با شگفتی گفت:

-خوب؟ اوه نه اون فوق العاده بود! تا حالا هیچ کس رو ندیده بودم که مثل اون بر*ق*ص*ه! به نظر میومد داره پرواز می‌کنه! نمی‌تونم باورش کنم.

امیلی محوه نگاه براق جاسپر شد. گویی جاسپر غرق در تصوراتش، خود را در آن لحظه می‌بیند.

نفسش را بیرون داد و به جین نگاه کرد که از خنده‌ی مخفی شده‌اش، سرخ شده بود.

اخمی کوچکی کرد و با چشمانش به او تشر زد. رو به جاسپر گفت:

-نگران نباش، بالاخره پیداش میشه.

جین بی‌هوا خندید که نگاه‌ها به سوی رفت. فوراً بر خود مسلط شد و تک سرفه‌ای کرد. جاسپر نگاه از جین گرفت و به امیلی داد:

-مگه تو می‌دونی که من دقیقاً دارم راجع به کی حرف می‌زنم؟

امیلی هول شد، باید به این فکر می‌کرد که جاسپر او را به طور جدی در آموزشگاه ندیده است. با من من اولین چیزی را که به ذهنش آمد را گفت:

-من..من..آ جین برام گفته!

رو به جین که گفت:

-درسته جین؟!

جین لحظه‌ای با تعلل نگاهشان کرد و سپس به تندی جواب داد:

-بله بله همین طوره!

جاسپر که شمع کنجاوی‌اش خاموش شده بود، آرام سر تکان داد:

-آهان!

همین لحظه الکس مشیت پر آبش را به پیراهن سفید جاسپر پاشید و گفت:

-هی وراج! تو نمی‌خوای بیای بریم؟ من خسته شدم.

جاسپر از سردی آب از جا پرید و بلند گفت:

-هی دیوونه!

جین و امیلی به خنده افتادند. الکس شکلکی برای جاسپر در آورد. جاسپر که آماده‌ی هر دیوانگی بود، حرص زده گفت:

-حالا تا من به حساب تو نرسم جایی نمیرم!

وارد حوضچه آبشار شد. به طرف الکس رفت و او را به درون آب کشید. جین هیجان‌زده جیغ کشید و امیلی از حرکات آن‌ها به خنده افتاد. الکس فریاد زد:

-نکن...نکن.

جاسپر یقه‌اش را گرفت:

-حتما عالی جناب!

و سرش را درون آب فرو کرد. موهای طلایی خدادادی الکس خیس از آب شد. جین با بدجنسی جلو رفت و رو به جاسپر گفت:

-منم کمکت می‌کنم.

امیلی به بازی آن‌ها نگاه می‌کرد و می‌خندید. دلش می‌خواست او هم این شیطننت را تجربه کند. نایلون‌های خرید را عقب برد و با قدم گذاشتن در حوضچه بلند گفت:

-دو به یک؟! فکر می‌کنید منصفانه است!؟!

و این شد شروع یک آب بازی جانانه! الکس سعی در مهار کردن جاسپر داشت و امیلی سعی در کشیدن جین. صدای جیغ و دادهایشان در محله پیچیده بود و نگاه هر کسی در آن اطراف حضور داشت برای لحظه‌ای روی آن چهار نفر کشیده میشد. جین با جیغ و خنده امیلی را پس زد و گفت:

-کمک!

جاسپر با صورتی خیس به طرف امیلی چرخید و با یک حرکت بازوی او را گرفت که امیلی با خنده جیغ کشید. الکس با نفس نفس گفت:

-هی یار من رو اذیت...

با مشت آبی که توسط جین به صورتش پاشیده شد حرفش نیمه باقی ماند و مجبور به سر و کله زدن با جین شد. جاسپر با شیطنت بازوان امیلی را گرفت. همان طور که او را به عقب هدایت می کرد گفت:

-یار اون هستی؟ ها؟

امیلی سراسر خیس با خنده عقب عقب رفت و به جاسپر نگاه کرد. جاسپر با لحن ترسناکی که او را بامزه می کرد گفت:

-می دونی من با دختر کوچولوهایی که با من نیستن چیکار می کنم؟

امیلی نگاهی به پشت سرش انداخت که آبشار کوچک را دید. فکر پلید جاسپر را لحنش خواند و تند و خنده کنان گفت:

-اوه نه نه! نه تو این کار رو نمی کنی!

جاسپر شیطان شده سر تکان داد و آرام آرام گفت:

- چرا چرا! دقیقا می خوام این کار رو بکنم.

و بی هوا امیلی را زیر آبشار هل داد. امیلی جیخ کوتاهی زد و جین و الکس به قهقهه خندیدند. جاسپر امیلی را کنار کشید و با خنده‌ای بی صدا به صورت براق و سفیدش خیره شد. امیلی آب دهانش را بیرون ریخت و چشمانش را پاک کرد. با غیظ گفت:

- تو دیوونه‌ای! داشتم خفه می شدم.

تحت تاثیر منش اخلاق شان بود یا آب بازیه پر از جنب و جوش، مشخص نبود؛ اما هرچه که بود باعث صمیمیتی بی‌ریا شده بود. جاسپر با لبخندی پررنگ دسته موی چسبیده به گونه‌ی امیلی را عقب زد و گفت:

- نه نگران نباش، اجازه نمیدم!

امیلی که تازه نفس‌های شتاب زده‌اش آرام گرفته بودند، به چشمان شکلات رنگ جاسپر خیره شد. نتوانست لبخند شیرینش را مخفی کند. گره‌ی نگاه چند لحظه‌ایشان با صدای زنگ گوشی جاسپر باز شد. هردو به خود آمدند.

جاسپر از حوضچه بیرون رفت و بعد از دور شدن از آنها، تماس را پاسخ داد. امیلی از روی سکوی زیر آبشار برخاست و پیراهن سرمه‌ای رنگش را از تنش جدا کرد. جین درحالی که آب موهایش را می گرفت گفت:

- واقعا این دیگه چه کاری بود؟

الکس پایین پیراهنش را در دست گرفت و تکان داد و با خنده گفت:

- گفتنش دیره!

هر سه خندیدند که جاسپر با صورتی بهت زده به طرفشان آمد. الکس موهایش را عقب داد:

-چی شده؟ چرا شبیه یه جوجه تیغی ترسیده شدی؟

امیلی بی‌هوا خندید که جاسپر لب زد:

-باورم نمیشه!

جین رو به الکس گفت:

-فکر می‌کنم غافلگیرش کردن!

ناگهان جاسپر بلند و متعجب گفت:

-اون (دختر) میاد!

الکس متعجب گفت:

-چی؟! کی؟!؟

جاسپر با هیجان به موبایلش اشاره کرد:

-آقای جونز بود، اون دختر مرموز تماس گرفته و گفته میاد! یه زمان رو مشخص کرده.

امیلی و جین مطلب را گرفتند و الکس با خنده گفت:

-هی! خیلی خوبه! خوش حال شدم.

امیلی در ذهن گذراند:

-چه زود بهش خبر دادند!

نگاهی به جاسپر که با خیال راحت لبخند میزد انداخت و در دل گفت:

-امیدوارم از پستی بر پیام!

آسمان در حال تیره شدن بود که امیلی گفت:

-خب...ما دیگه باید بریم، روز خوبی بود.

چین هم با او همراه شد و بعد از خداحافظی دوان دوان به طرف خیابان رفتند.

چین و خریدهایش را به تاکسی سپرد و خود را نیز با دویدن به خانه رساند.

با دیدن احوال خانه که در تاریکی فرو رفته بود، فهمید که مثل همیشه گری در حال گشتن در خیابان‌های شهر

است و مشغول آزار و اذیت مردم. گابریلا هم مطمئن در جمع دوستان عجوزه‌اش!

نفسش را بیرون داد و بعد از تعویض لباس‌های خیسش، به آشپزخانه رفت تا شامی برای ارباب‌های بد عنقش

تهیه کند.

ساعت‌های آخر کاری آموزشگاه بود. امیلی بعد از انجام کارها، یک ساعتی بود که منتظر به سالن تمرین چشم

دوخته بود. امروز قرار بود هنرش را به داورها و خصوصا جاسپر نشان دهد؛ هرچند با پنهان کاری؛ اما تمام

اضطرابش سر جایش بود.

همه چیز را هماهنگ کرده بود و تنها در دل امید داشت که کارش به خوبی به پایان برسد. با بیرون آمدن دخترک

مو مشکلی از سالنی که در آن آزمون می‌گرفتند، امیلی با سرعت به سمت راستش نگاه کرد.

جین که با کیسه‌ی کوچکی منتظر امیلی بود، متوجه او شد و چشمکی زد. امیلی سرش را تکان داد و هر دو به طرف در پشتی راه افتادند. با رسیدن به در، جین کیسه را به دست امیلی داد و گفت:

–بگیر! من حواسم به اطراف هست.

امیلی با قدردانی نگاهش کرد:

–ممنون جین!

جین شکلکی در آورد:

–خواهش می‌کنم و موفق باشی!

و با سرعت از امیلی دور شد. امیلی نفسش را تازه کرد و بعد از چک کردن اطرافش وارد رخت کن شد. خوبی سالن تمرین این بود که یک در مخفی در رخت کن هم داشت. جز پیتر و او کسی از بودن این درها خبر نداشت. باید عجله می‌کرد.

کمی دیگر جاسپر و باقیه داوران پیدای‌شان میشد، درست سر ساعت! فوراً لباس هایش را با لباس باله‌ای که جین برایش تهیه کرده بود، تعویض کرد. موهای مشکی حالت دارش را بالای سرش جمع کرد و با گیره مو نگه داشت. با استرس زمزمه کرد:

–الان می‌رسن، الان می‌رسن!

به تندی اطرافش را نگاه کرد:

–یه چیز جا مونده! امیدوارم جین فراموشش نکرده باشه!

خم شد و کیسه را برداشت و دست به درونش برد که با لمس نقاب حریر خوش حال شد. نقاب سفید و نگین دوز شده را به صورتش بست. در آینه نگاهی به خود انداخت.

می توانست دختری جذاب با چشمانی مشکی رنگ را ببیند. می توانست در ذهن حرفه‌ای بودن آن دخترک در آینه را ببیند؛ البته اگر موقعیتش را داشت!

با به یاد آوردن لحظه‌ای که در آن قرار داشت، سرش را به شدت تکان داد تا افکارش را عقب بزند. در رخت کن که رو به سالن بود را باز کرد و داخل سالن شد. الان جاسپر و همکارانش می آمدند.

با لرزش به طرف دستگاه پخش که در گوشه‌ی سالن قرار داشت رفت که همان لحظه در باز شد و صدای شخصی آمد که گفت:

-یعنی اون (دختر) الان اینجاست؟

صدای دیگری گفت:

-پس چرا ندیدیمش که داخل بشه؟

قلب امیلی بی امان میزد.

پشت کرده به آن چهار مرد جوان، دستش را مشت کرده بود. جاسپر که در همان لحظه اول، متوجه حضور دختری خوش قامت در سالن شده بود، در جایش خشک شده بود.

آقای جونز با بی دقتی رو به آن دو داور گفت:

-آروم باشید لطفا! ما باید...

با روشن شدن دستگاہ پخش توسط امیلی، جمله‌ی آقای جونز ناتمام ماند. امیلی با تردید به عقب چرخید که با دیدن آن چهار نفر متوجه شد که همه چیز جدی‌ست! نگاهش را روی صورت‌هایشان چرخاند که در آخر به جاسپر با آن نگاه میخ شده رسید. جاسپر در ذهن گذراند:

-واقعا خودشه؟! -

امیلی پلک بست و نفس عمیقی گرفت و در دل گفت:

-وقتشه! -

با شروع شدن موزیک، دست چپش را به حالت نیم دایره مقابلش گرفت و با یک قدم به جلو به روی پنجه‌ی پا چرخید. نگاه آقای جونز و آن دو داور دیگر در حال رنگ گرفتن بود و جاسپر بی حرکت خیره‌ی امیلی بود. امیلی پنجه‌ی پای چپش را روی زمین نهاد و چرخ زد.

با تند شدن ریتم موزیک، با قدم‌های تند و کوتاه به طرف آن چهار نفر رفت و به سوی آن‌ها خم شد و دست‌ها و یکی از پاهایش را بالا برد. لب‌های آقای جونز تکان خورد:

-واوو! -

امیلی بی نفس در دل گفت:

-خدایا کمک کن! -

و با سرعت عقب رفت و شروع به چرخیدن کرد. گاه پرواز می‌کرد، گاه سقوطی نرم، گاه نگاهی سوزنده به جاسپر، گاه دلبری بی رحمانه!

دو دقیقه‌ای نفس گیر گذشت تا که با هیجان بالاخره آرام گرفت. صدای موسیقی قطع شد و حال وقتش بود فرار کند! آقای جونز به همراه آن دو داور شروع به تشویقی پر سروصدا کرد. امیلی سر به زیر انداخت و بی صدا لب زد:

–بجنب بجنب!

آقای جونز با خوش حالی گفت:

–فوق العاده بود! تو تا حالا کجا بودی دختر؟

امیلی اخمی از روی ترس و نگرانی کرد. جاسپر که گویی از رویا بیرون آمده، بی هوا قدمی به جلو برداشت. امیلی هول زده با قدمی به عقب، حرکت جاسپر را جبران کرد! باید می فهمید این دختر خاص؛ اما مرموز کیست! بی حواس لب باز کرد تا چیزی بگوید که...

ناگهان جین هراسان در چهارچوب قرار گرفت و با نفس نفس گفت:

–کمک...کمک!

امیلی با اشتیاق به او خیره شد. آقای جونز با تعجب گفت:

–چی شده؟!

–پیتر...مثل این که پیتر آسیب دیده!

آقای جونز با شنیدن این جمله «چی؟» بلندی گفت و بیرون دوید که آن دو داور دیگر هم به دنبالش رفتند؛ اما جاسپر مردد با نگاهی منتظر و پر سوال درگیر امیلی بود. امیلی نگاهش را بین جین و جاسپر چرخاند. جین با لحنی به ظاهر ترسیده گفت:

- شما نمیاید کمک؟ اوه لطفا! اون حالش خیلی بده.

و با گرفتن دست جاسپر او را مجبور به رفتن کرد. جاسپر نتوانست مقاومت کند و در حالی که نگاهش به امیلی بود، با تردید از سالن خارج شد. به محض تنها شدن، دستش را روی قلبش نهاد و با آسودگی گفت:

- ممنون خدا!

به درون رخت کن دوید و با سرعت نور لباس‌هایش را پوشید. لباس باله را به درون کیسه هل داد. دوباره در پشتی رخت کن را باز کرد و بیرون رفت و پشت دیوار کناری پنهان شد. با ترس نگاهی به اطراف کرد. هیچ‌کس نبود. آهی از سر آسودگی کشید و دستش را روی صورتش قرار داد که متوجه شد که موهایش جمع شده‌اند!

- اوه خدا!

با عجله گیر سر را از میان حجم موهایش آزاد کرد و سرش را تکان داد. نفس عمیقی گرفت و به سمت سالن اصلی آموزشگاه راه افتاد.

کمی آن طرف تر داورها و جین را دید که دور پیتر نشسته بر روی صندلی را گرفته‌اند و در حال صحبت هستند. میان راهش کیسه‌ی لباس را به گوشه‌ای انداخت و با قدم‌های تند به آن‌ها نزدیک شد. پیتر گفت:

- نگران نباشید من خوبم، یک اتفاق بود.

امیلی در حالی که سعی می‌کرد عادی رفتار کند کنار پیتر که مچ پایش را ماساژ می‌داد زانو زد و گفت:

- چرا مراقب نیستی؟

و به جاسپر که بالای سرشان ایستاده بود نگاه کوتاهی انداخت. جاسپر بیچاره هنوز در فکر آن دختر بالرین بود. جین با عجله گفت:

–بیا بریم به یه دکتر نشونش بده.

امیلی دلش می خواست نیشگون محکمی از بازوی جین بگیرد! دختره‌ی آب زیر کاه چه خوب در نقشش فرو رفته بود! پیتر خنده‌اش را مخفی کرد و گفت:

–نه نیازی نیست، دردش آروم‌تر شده.

آقای جونز که انگار دچار عذاب وجدان شده بود با ناراحتی گفت:

–پیتر پیر! دیگه برای انجام کارها لازم نیست بری بالای پله‌ها، من یکی رو میارم کمکت.

پیتر لبخند زد و چیزی نگفت. امیلی از فرصت استفاده کرد و بازوی او را گرفت:

–بیا من کمکت می‌کنم برگردی به اتاقک.

پیتر با کمک امیلی از جا برخاست و با دور شدن آن‌ها، کار آموزها هم متفرق شدند. با ورود به اتاقک، امیلی پیتر را رها کرد و گفت:

–ممنونم پیتر، بدون کمک تو نمیشد.

پیتر با لبخندی که چشمانش را چین می‌داد و چروک‌هایش را پررنگ‌تر گفت:

–با این که نمی‌دونم دقیقا داری چیکار می‌کنی؛ اما خواهش می‌کنم.

امیلی خندید و عقب‌گرد کرد تا بیرون برود که پیتر صدایش زد:

–امی؟

امیلی برگشت:

–بله؟

–برو دنبال آرزوهات، امیدوارم موفق بشی!

امیلی بعد از درک جمله‌اش، لبخند زد و سرش را تکان داد. از اتاقک خارج شد که جین را با قیافه‌ی سرخ شده ای دید. با حالت با مزه‌ای گفت:

–تو چت شده؟!

جین در حالی که با چشم اطراف را زیر نظر داشت گفت:

–اگه گیر می افتادیم خودم می کشتمت!

امیلی با سخاوت لبخند زد:

–نگران نباش، حالا که گیر نیو...

با حضور ناگهانی جاسپر در مقابلش حرف در دهانش ماند و چشمانش درشت شد! انتظار حضور ناگهانی اش را نداشت.

جاسپر با حالت عجیبی پرسید:

–حالش خوبه؟

لحظه‌ای زمان تلف شد تا امیلی متوجه شود منظور جاسپر به پیتراست. با تعجب جواب داد:

–بهتره!

جاسپر گیج سر تکان داد:

-خوبه.

جین از سکوت جاسپر استفاده کرد:

-خب تا بعد!

دست امیلی را دنبال خود کشید که جاسپر بی مقدمه گفت:

-صبر کن!

هر دو با لرزشی کوتاه متوقف شدند و سپس با ترس به عقب برگشتند. جاسپر با اخمی از روی سوال رو به امیلی پرسید:

-تو کجا بودی؟

امیلی آب دهانش را قورت داد:

-ها؟! منظورت چیه که کجا بودم؟

جاسپر فهمید منظورش را درست نرسانده. دستش را تکان داد:

-منظورم اینه زمانی که پیتر از روی پله‌ها افتاد تو کجا بودی؟

با فرو رفتن ناخن‌های جین در بازویش بخاطر استرس زیادی که داشت، صورتش در هم شد. تک سرفه‌ای کرد و با لکنت گفت:

-خب..خب معلومه سر کارم...یعنی کلاس!

جاسپر که جواب را منطقی می‌دید با همین جمله قانع شد. بامزه تک خنده‌ای کرد و گفت:

-اوه درسته...باشه!

سپس با لبخندی نمکین دست تکان داد:

-بخشید! بعدا میبینمت!

امیلی با لبخندی تظاهری برایش دست تکان داد. با دور شدن جاسپر، جین با حرص و آسودگی نفسش را محکم بیرون داد:

- آه خدا! نزدیک بود بفهمه! متوجه که هستی ها؟

امیلی با کلافگی جین را هل داد:

-خیلی خب راه بیفت...چیزی نشد.

یک لحظه به یاد کیسه‌ی لباس افتاد و با نگرانی گفت:

-جین! جین کیسه‌ی لباس!

جین گیج گفت:

-کدوم کیسه؟

-همون که بهم دادی. تو برو من الان میام.

-چی؟! کجا میری!؟

امیلی بی توجه به جین به آن سوی سالن دوید. از کنار دیوار کیسه‌ی خاکستری را رنگ را برداشت و به طرف جین برگشت. از آموزشگاه خارج شدند و امیلی کیسه را به جین داد:

–بگیرش، پیش تو باشه.

جین با نق نق کیسه را گرفت:

–هرکی من رو ببینه فکر می‌کنه دارم با زباله‌های خونه‌مون توی شهر می‌چرخم.

امیلی خندید و به رو به رو خیره شد. احساس خوبی داشت. یک خوشحالی زیرپوستی از انجام دادن کاری که به خواسته‌ی خودش بود. دستانش را باز کرد و با پلک‌هایی بسته، اکسیژن را وارد ریه‌هایش کرد:

–آه امروز چه روز خوبیه!

جین با لحن پیرزن‌های غرغرو گفت:

–بله بله بایدم خوب باشه! بالاخره تو قراره ستاره‌ی یه نمایش باشی.

امیلی آرام خندید و گفت:

–هیچ چیز معلوم نیست جین.

جین با افاده گفت:

–نه من می‌دونم! آخر کار جاسپر وقتی که از در به در دنبال تو گشتن خسته شده، با دلی لبالب از عشق و چشمانی ملتمس میاد وسط سالن آموزشگاه و می‌زنه زیر گریه و می‌گه...

صدایش را لرزان و بغض‌آلود کرد:

–اوه عشق زیبای من! ای مهربون من بیا و خودت رو به من نشون بده! من دارم از دوری تو می‌میرم!

امیلی با سرخوشی به اداهای بامزه ی جین می خندید و هرگاه که جاسپر را در آن احوالات تصور می کرد، به قهقهه می افتاد. بریده برید گفت:

-اوه جین کافیه!

جین بیخیال نشد و با هیجان ادامه داد:

-و تو هم در حالی که لباس فرشته‌ها رو پوشیدی، با لبخندی مغرورانه جلو میری و میگی اون دختر فوق العاده منم!

امیلی به سختی از میان خنده‌اش گفت:

-من هیچ وقت این قدر احمقانه حرف نمی زنم.

جین ابروهایش را بالا برد:

-هرچی! بالاخره که باید بفهمم.

و بی مقدمه پرسید:

-تو چه طور می خوای از نتیجه با خبر بشی؟!!

امیلی بی خیال گفت:

-زنگ می زنم.

-واقعا؟!!

-بله.

–باشه!

امیلی جعبه‌ی لباس مخمل را گرفت و با لبخند گفت:

–ممنون خانوم کولین! من خودم رو می‌رسونم.

خانوم کولین تار موی طلایی رنگ روی گونه‌اش را کنار زد و با لبخندی که کنار لب هایش را خط می‌انداخت گفت:

–خواهش می‌کنم. سلام من رو به گابریلا برسون.

–حتما! روز بخیر.

–روز خوش عزیزم.

از جوی آب رد شد و قدم زنان به راه افتاد. برایش جای تعجب داشت که خانوم کولین به این مهربانی چه طور تن به دوستی با گابریلا را داده؛ هرچند که خانوم کولین خیاط مورد علاقه‌ی گابریلا بود؛ ولی ای کاش گابریلا هم کمی تاثیرپذیر بود. این گونه دیگر مشکلی با یکدیگر نداشتند.

کلید را به در انداخت و داخل حیاط شد که گابریلا را در حال سیگار کشیدن دید. گابریلا با حس حضور امیلی بدون نگاه به او طعنه زد:

–بالاخره خانوم از راه دور و دراز رسیدن.

امیلی آرام و موقر جلو رفت و جعبه را نشان داد:

–لباستون رو آوردم. آماده شده.

گابریلا دود را از ریه‌هایش بیرون فرستاد و گفت:

–بذارش تو اتاقم.

–بله خانوم.

قصد رفتن کرد که...

–هی!

در جا متوقف شد و با لب‌های فشرده به عقب چرخید:

–بله خانوم؟

–آلینا کاری برای انجام دادن نداشت؟ من تورو مُفت نگه نمی‌دارم.

دوباره قلبش را مچاله کرد؛ با طعنه، سرکوفت، منت! آهش را درون سینه خفه نگه داشت و جواب داد:

–دو روز دیگه می‌خوان طبقه‌ی بالای خونه‌شون رو...

گابریلا پلک‌هایش را محکم فشرد و با صدای بلند و زننده‌ای گفت:

–کافیه! توضیح اضافه نمی‌خوام.

امیلی دستش را مشت کرد و صدایش گرفته شد:

–من میرم تا انجامش بدم.

گابریلا از خبر پولی که به زودی قصد آمدن داشت، لبخند سرخوشی زد:

-خوبه! براش برنامه دارم.

امیلی دلش می خواست فریاد بزند:

-اون پول منه! دست مزد زحمت منه، تو هیچ حقی نداری!

اما نتوانست، نمیشد!

سر به زیر داخل خانه شد. مثل همیشه غرق در تاریکی! نمی فهمید چرا گابریلا آن قدر به تاریکی و سکوت علاقه دارد. اگر گاهی لامپ اتاقش را روشن نمی کرد، گمان می کرد که برق هم همانند تلفن خانه؛ برای همیشه قطع شده است!

به اتاق گابریلا رفت و جعبه لباس را روی تخت نهاد و بیرون آمد. گابریلا به هیچ چیز جز نوشیدن و پوشیدن فکر نمی کرد. برای همین هیچ گاه در زندگی اش موفقیتی کسب نمی کرد؛ نه مالی نه معنوی! نتیجه ی کارهایش گری بود که آن هم از گابریلا بدتر بود.

به آشپزخانه رفت و باقی مانده ی بسته ی پاستا را از کابینت زنگ زده بیرون آورد.

به تقدیرش تنها یک پوز خند دردناک می توانست هدیه دهد. اگر پدر و مادرش را داشت، حال مجبور نبود برای زنده ماندن زیر دست های گابریلا و گری این گونه جان بکند. به راستی حقش بود که آغوش مادر را تجربه نکند؟ جز یک عکس هیچ خاطره ای از مادرش نداشت. مادری که به گفته پدرش هنگام به دنیا آوردن او از دنیا رفته بود. شاید تحمل نبود مادر آسان تر بود، چرا که از اول نبوده؛ اما پدرش اصلاً!

ظلم بود که درست زمانی که تازه دردسرهایش با گابریلا شروع شده، پدر دوست داشتنی اش را با یک تصادف در عصر روزی بارانی از دست دهد. خبر رفتن پدرش بدترین و دردناک ترین خبر عمرش بود. هیچ کس نبود که او را تسلی دهد و مرحم او باشد. صبح فردای آن روز روزگار روی دیگرش را به او نشان داد.

گابریلا با بی‌رحمی رویه‌اش را تغییر داده بود و او را تبدیل به خدمتکاره بی‌مُزدش تبدیل کرده بود. او چاره‌ای جز تحمل این جهنم نداشت. چرا که کس دیگری را نداشت. جایی برای رفتن نداشت. حداقل این همه حقارت، یک پناهگاه بود به نام اتاق!

زیر قابلمه‌ی پر از آب با مخلوط مواد پاستا را روشن کرد و دستی به پیشانی‌اش کشید. به هر حال هر چه که بود بالاخره مسیر این زندگی باید تغییر می‌کرد.

بی‌صبر و تحمل با ناخن کوتاهش روی گوشی ضرب گرفته بود. صدای قلبش و بوق تلفن در هم آمیخته بود و هر آن احساس می‌کرد در حال غش کردن است. صدای آقای جونز در گوشش پیچید:

–آموزشگاه باله بفرمایید؟

تن داغ شده‌اش دوباره گُر گرفت؛ اما فوراً به خود مسلط شد. با تک سرفه‌ای صدایش را صاف کرد:

–سلام آقای جونز من...من...

–صبر کن صبر کن! نیازی نیست خودت رو اذیت کنی، فهمیدم کی هستی! سلام بالترین فراری!

امیلی دستش را روی دهانش قرار داد و لبخند عمیقی زد. پس فهمیده بود، دیگر نیاز نبود خودش را تحت فشار قرار دهد.

–بله؛ خودمم، من برای نتیجه‌ی اون آزمون تماس گرفتم.

صدای خنده‌ی پر افتخار آقای جونز در گوشش پیچید:

-بله بله درسته! خب با این که حیف شد و نتونستیم بشناسیمت؛ اما باید بگم که خوب شد که تماس گرفتی. ما هم نگران بودیم که چه طور از نتیجه مطلعت کنیم.

امیلی این پا و آن پا کرد و با کنجکاوی کشیده گفت:

-خب؟!

آقای جونز با خباثت خندید:

-خیلی دوست داری بدونی نه؟ آره می دونم می دونم!

و به عمد سکوت کرد. امیلی چشمانش را بست و محکم لب گزید. آه لعنتی! چه شیطان شده بود آقای جونز چهل و هشت ساله! آقای جونز بعد از کمی وقت کشی ناگهانی و با سرعت گفت:

-تبریک میگم تو آزمون قبول شدی و باید برای شرکت در اجرا بیای!

قلب امیلی برای لحظه‌ای از تپش افتاد و دهانش از بهت باز شد. با مرور جمله‌ی سریع آقای جونز در ذهنش، گوشی را از خودش دور کرد و با خوش حالی، در جایش پرید و به سختی جیغش را مهار کرد. باید باور می کرد؟! این خوش شانسی را مدیون چه بود؟!

آقای جونز وقتی صدایی از آن سوی خط به گوشش نرسید با کنجکاوی گفت:

-الو؟ دختر کوچولو؟ چی شده از هوش رفتی؟ به نظر من بهتره خوش حالت رو جیغ بزنی تا نمردی!

امیلی با لذت خندید و سپس نفسش را تازه کرد. گوشی را به گوشش چسباند. با من منی از روی خوشحالی و خجالت گفت:

-آم من...من خیلی ممنونم! نمی دونم چی باید بگم!

آقای جونز خندان جواب داد:

–هیچی عزیزم؛ فقط منتظر باش که قراره به زودی دستت رو بشه.

امیلی با تعجب سکوت کرد. منظورش چه بود؟! آقای جونز وقتی جوابی دریافت نکرد بلند خندید و گفت:

–نترس کوچولو! منظورم اینه که بالاخره قراره تو رو ببینیم.

ابروهای امیلی از گرفتن مطلب بالا رفت و بی‌هوا همانند آقای جونز شیطان شد:

–نگران نباشید؛ برای اون هم فکری می‌کنم.

–ای شیطونک! خوب تمرین کن، زمان اجرا اعلام میشه.

امیلی پر از شیطنت گفت:

–بله قربان! روزتون خوش.

–روز بخیر خانوم کوچولو.

گوشی را در جایش قرار داد و از باجه خارج شد. دستانش را به هم کوبید و با انگیزه گفت:

–اینه!

کیف کوچکش را روی شانه محکم کرد و به راه افتاد. باید این خبر خوب را به جین می‌داد.

در شیشه‌ای آموزشگاه را به جلو هل داد و داخل شد که پیتر را دید که به سمتش می‌آید.

–روز بخیر امی.

امیلی لبخندی زد:

-سلام پیتر! چه طوری؟ درد پات خوب شد؟

پیتر با انگشت سر امیلی را هل داد و با شیطنت گفت:

-هی خنگ کوچولو!

و نگاهی به اطراف انداخت و با صدای آرامی گفت:

-اون که اصلا آسیب ندیده بود.

امیلی با چشمانی گرد به او نگریست و سپس با خنده گفت:

-اوه واقعا که! من داشتم از عذاب وجدان می مردم.

پیتر لبخند دندان نمایی زد و با تکان شانه هایش، از آموزشگاه خارج شد. امیلی سری برای خودش تکان داد و از در فاصله گرفت.

چه خوب بود که کسانی مثل جین و پیتر داشت تا برای کمک به او نقشه بکشند.

نمی دانست بدون کمک پیتر چه گونه می توانست خود را از جاسپر مخفی کند؟ هنوز سالن اصلی را رد نکرده بود که همین لحظه جین را در حالی با دو دست لباس باله ی سفید رنگش را از پهلو گرفته بود دید. متعجب به او نزدیک شد و گفت:

-هی! چی شده؟!

جین با بیچارگی گفت:

-اوه لعنتی! تو دردسر افتادم، ببین!

و دست‌هایش را کنار برد که پارگی بزرگی در پهلوی لباس نمایان شد. امیلی از دیدن آن صحنه با بُهت به خنده افتاد و گفت:

-تو با این چیکار کردی جین؟!

جین اخمی از روی نارضایتی کرد و به امیلی تشر زد:

-نخند! کمکم کن از این بدبختی خلاص بشم.

امیلی آرام خندید و گفت:

-باشه باشه! برو تو سرویس بهداشتی تا من بیام.

جین به تندی گفت:

-باشه.

و با عجله از او دور شد. امیلی به اتاقک پیتر رفت و از میان وسیله‌های درون کشوی میزش، نخ و سوزنی برداشت و به طرف سرویس بهداشتی رفت.

چند دقیقه بعد روی سکوی روشویی نشسته بود و حین دوختن لباس با جین که در توالت بی‌لباس و منتظر ایستاده بود، صحبت می‌کرد. جین با غرولند گفت:

-لعنت به این شانس!

-نق نزن جین، الان تموم میشه. من نمی‌فهمم تو چه‌طور این بلا رو سر این لباس آوردی.

-اه چند بار گفتم که خودش این طور شد.

امیلی لبخند کوچکی به توجیه او زد. جین مکت کوتاهی کرد و سپس با نگرانی گفت:

-الان جاسپر هم از راه می‌رسه و کلاس شروع میشه.

سر امیلی با نگاهی متعجب بالا آمد:

-جاسپر؟! هنوز نیومده؟!!

-نه! قراره بیاد و گروه ر*ق*ص*نده‌ها رو انتخاب کنه؛ یعنی نتایج رو اعلام کنه؛ البته هنوز ستاره‌اش رو انتخاب نکرده.

امیلی «آهان» کوتاهی گفت که جین پرسید:

-تو تماس گرفتی نتیجه رو بهت بگن؟

امیلی لبخند زد:

-آره...گفتن قبولی.

جین با خوش حالی سرش را از میان در بیرون آورد و گفت:

-واقعا؟! وای خدا این عالیه.

امیلی با محزون گفت:

-آره؛ اما من نمی‌دونم چه طور ادامه بدم؟

-بین امی به نظر من تو باید بدون ترس جلو بری! مخفی نکن، بذار بفهمن مگه چی میشه؟

امیلی آهی کشید و سرش را تکان داد و نخ را برید و از جا برخاست. باید قبل از آمدن جاسپر کارش را تمام می کرد. لباس را به دست جین داد و گفت:

-بگیر! آگه کمتر کیک شکلاتی بخوری این اتفاق نمیوفته!

جین با اخم کودکانه ای لباس را گرفت و گفت:

-اصلا هم این طور نیست، هیکل من خیلی هم رو فرمه!

امیلی با خنده سر تکان داد:

-خیلی خب، زودباش بیا بیرون تا نیومدن.

جین همان طور که لباس را می پوشید گفت:

-امی یکم فکر کن. آگه تورو به عنوان ستاره ی نمایش انتخاب کنه؟ واوو چی میشه!

امیلی دست به سینه به دیوار تکیه داد و به فکر فرو رفت و جین ادامه داد:

-این ممکنه؛ چون از نظر جاسپر حرفه ای ترین ر*ق*ص*ی که دیده مال تو بوده. امیلی سکوتش را بر هم زد:

-کافیه جین! بیا بیرون.

جین بند لباسش را بست و از توالت خارج شد و گفت:

-چرا؟ خب اون خیلی پی گیرت شده.

امیلی با دست به در خروجی اشاره کرد و گفت:

-برو کلاست شروع شد.

جین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خیلی خب رفتم بد خلق.

و درحالی که خودش را می‌بوید و زمزمه می‌کرد:

-اوف بوی گند گرفتم!

و از سرویس بیرون رفت.

امیلی سری به نشانه تاسف تکان داد و دست به کار شد. زودتر از هر وقت دیگری کارش را به اتمام رساند. دلش نمی‌خواست با سطل و جارو مقابل جاسپر ظاهر شود.

تمام مدت به اجرایی که ممکن بود در آن به گفته‌ی جین، ستاره باشد فکر میکرد و نگران بود. قطعا گابریلا این اجازه را به او نمی‌داد. اصلا چه کسی می‌توانست مستخدم یک آموزشگاه را به عنوان یک بالرین ببیند؟!

یک ساعت بعد دست و صورتش را شست و با فکری پریشان از سرویس خارج شد. خوبی این کار این بود که در ساعاتی که کار آموزها سر کلاس‌هایشان بودند او کارش را انجام می‌داد.

به نزدیکیه سالن رسیده بود که چشمش به جاسپر خورد که در حال صحبت با گروهی از دخترها بود. بی‌اراده عقب رفت و پشت دیوار پنهان شد؛ اما صدای جاسپر به گوشش می‌رسید که می‌گفت:

-پس شما برای دو روز دیگه آماده باشید که حرکت می‌کنیم، لباس‌هاتون رو فراموش نکنید.

یکی از دخترها با شوق گفت:

-ما خیلی خوش حالیم که با تو به سفر می‌ریم جاسپر.

جاسپر هم‌زمان چشمک و بشکنی زد و انگشت‌های اشاره‌اش را به طرف دخترها گرفت و گفت:

-من هم همین طور، می بینمتون.

امیلی نگاهش را گرفت و با خود فکر کرد:

-این جا چه خبره؟!

و به جاسپر نگاه کرد. الان می توانست جلو برود؟ صدایش را صاف کرد و دستی به موهایش کشید و به راه افتاد. سعی کرد حالتش عادی باشد. جاسپر ضربه‌ای به شانه‌ی مردی که کنارش بود و صحبت را تمام کرد. رویش را که برگرداند امیلی را دید و خوش حال شد. با اشتیاق گفت:

-سلام امی!

امیلی که تا به حال خود را به آن راه زده بود، سرش را چرخاند و با دیدن جاسپر لبخند زد:

-سلام.

جاسپر با چشمانی براق گفت:

-چطوری امی؟ یعنی امیلی!

امیلی با خجالت جواب داد:

-همه چی خوبه...تو؟

-عالی! داریم برای یه سفر به برنموث (یکی از شهرهای توریستی و زیبای انگلستان) آماده می‌شیم. یه سفر

آموزشی! با گروه انتخابی اجرا میریم تا توی یه جای عالی تمرین کنند و روحیه‌شون بالا بره.

امیلی ابروهایش را بالا برد و گفت:

-واوو! فکر خوبیه.

جاسپر با ریزبینی گفت:

-ببینم تو هم میای مگه نه؟

امیلی هول شده گفت:

-اوه من؟ نه من...

همین لحظه الکس از سمت راست نمایان شد و رو به جاسپر گفت:

-هی جاس تو این جایی! داشتیم دنبالت می گشتیم، نمیای بریم دیر شد؟

جاسپر دستش را به نشانه ی «صبر کن» بالا برد و نگاهش را از الکس گرفت. رو به امیلی گفت:

-چرا؟ مگه شرکت نکردی؟ بی خیال با ما بیا! فکر نمی کنم پیشمون بشی.

امیلی با رنجی مخفی سرش را تکان داد و گفت:

-من... نمی تونم متاسفم! کار دارم.

-چه کاری؟ این فقط یه سفر پنج روزه است، خیلی خوش می گذره.

جاسپر چه می دانست؟ معلوم بود که نمی تواند او و مشکلاتش را درک کند. آرام و مغموم گفت:

-متاسفم! امکانش نیست.

الکس هشدار دهنده و آهنگین گفت:

-من منتظرم!

جاسپر دوباره خواست اصرار کند. خیلی دوست داشت امیلی در کنارش باشد؛ اما پشیمان شد.

-باشه! اصرار نمی‌کنم، امیدوارم اوقات خوب باشه.

بی‌اراده دستش را جلو برد تا گونه‌ی سفید امیلی را لمس کند. هنوز دستش نرسیده بود که با نگاه معصوم و متعجب امیلی، متوجه شد این حرکت زیاده روی است. به همین خاطر لب‌هایش را با لبخند توجیه کننده‌ای به هم فشرد و تنها دست امیلی را گرم فشرد.

امیلی لبخندی برای ظاهر سازی زد و جاسپر عقب عقب رفت و دستش را تکان داد. امیلی با سر جوابش را داد که الکس به شانسه‌ی جاسپر کوید و گفت:

-هی پسر چیکار میکنی؟ از اون دختر فراری خبری نشد؟

و از آموزشگاه خارج شدند. امیلی هنوز در همان حالت خشک شده بود و به قلقلکی که روی پوست گونه و قلب کوچکش ایجاد شده بود می‌اندیشید که جین کنارش ظاهر شد:

-هی چی شد؟ چی می‌گفتید به هم؟

امیلی با یک پلک به زمان حال بازگشت و جواب داد:

-هیچی! قراره برن برنموث، می‌دونستی؟

جین هیجان زده شد و گفت:

-واوو آره سر کلاس گفت.

-تو هم برای اجرا انتخاب شدی؟

جین به پیشانی اش کوبید و گفت:

-اوپس! من هم اوادم این رو بهت بگم، آره منم قبول شدم.

امیلی به عقب برگشت و همان طور که قدم بر می داشت گفت:

-خوبه؛ پس تو هم به این سفر میری؟

جین به دنبالش دوید و فوراً گفت:

-خب ممکنه! پس تو چی؟ تو که بیشتر از همه لایقشی.

امیلی پوز خند کمرنگی زد:

-بی خیال جین! جاسپر هم داشت می گفت بیا؛ ولی من نمیتونم.

-چرا؟

-یک، فرشته‌ی مرگم (گابریلا) اجازه نمیده. دو، برای اون چند روز یه کار گرفتم.

جین پایش را به زمین کوبید:

-خدا لعنتش کنه!

امیلی بی حوصله نفسش را بیرون فرستاد و چیزی نگفت.

زنگ خانه را فشرد و منتظر ماند. صبح آرامی بود و خیابان خلوت. چند لحظه بعد در با صدای تقه‌ای باز شد و

صورت مهربان و خندان خانوم کولین نمایان شد.

-صبح بخیر امیلی.

امیلی لبخند کوچکی زد:

-صبح بخیر خانوم کولین.

-آلینا صدام بزن عزیزم.

و از جلوی در کنار رفت و ادامه داد:

-بیا تو! کم کم داشتیم شروع می کردیم.

امیلی سرش را زیر انداخت و وارد حیاط باغچه مانند خانه‌ی آلینا شد.

-می دونی که من نمی خواستم تو رو اذیت کنم، این کار سنگیه؛ اما...

امیلی لبخند مطمئنی زد و فوراً گفت:

-نگران نباشید، من از پشش بر میام.

-خب حالا که این طوره بیا از این طرف.

امیلی سه پله‌ی در ورودی را رد کرد و داخل شد. سالن خانه به هم ریخته به نظر می آمد. چند وسیله‌ای هم ناشیانه

در وسط سالن رها شده بودند. به دنبال آلینا به طبقه‌ی بالا کشیده شد. آلینا در اتاقی را باز کرد و گفت:

-کارمون اینجاست.

امیلی سرش را تکان داد و داخل شد. اتاق بزرگی که خالی از هر وسیله‌ای بود و تنها کمد دیواری که با روزنامه

پوشیده شده بود و یک آینه‌ی قدی در اتاق وجود داشت. با صدای آلینا به عقب بازگشت:

-تو بمون الان میگم دستیارهای عزیزم هم بیان.

بدون معطلی از اتاق خارج شد. امیلی دست به کمر نفس بلندی کشید و اطرافش را نگاه کرد. به سمت آینه قدم برداشت و مقابلش ایستاد.

با تی شرت سفید رنگش که طرح میکی موس داشت و جین آبی رنگش، بامزه شده بود. دستی به موهای بسته شده‌اش کشید و آن‌ها را سفت کرد. در آینه پشت سرش را دید که پسری نوجوان و قد کوتاه نمایان شد که کارتن بزرگی را بر روی قرار می‌داد. امیلی فوراً به عقب برگشت و به آن پسرک خیره شد. پسر راست ایستاد و با لبخند دندان نمایی که او را بانمک می‌کرد گفت:

-سلام!

امیلی گنگ با تکان سرش جواب او را داد. لحظه بعد آلینا به همراه پسری نوجوان؛ اما قوی‌تر به جمع دو نفره‌ی آن‌ها پیوست.

آلینا دستش را به پشت پسر کوچک‌تر زد و گفت:

-پس رو به رو شدین! امی عزیزم... این جانه!

و به پسر بزرگ‌تر اشاره کرد:

-این هم مایکل! هردو نوه‌های من هستن.

رو به آن دو پسر هم گفت:

-این دختر خوشگل هم که می‌بینید امیلی که با... گابریلا و پسرش زندگی می‌کنه.

چه معرفی خوبی! حتی آلینا هم می دانست که گابریلا و گری جز همخانه‌ای اجباری چیز دیگری نیستند. لبخند محوی زد و گفت:

-از دیدنتون خوش حالم.

پسرها نگاهی به یگدیگر انداخت و سپس یک صدا گفتند:

-ما هم همین طور!

که ناگهان هر چهار نفر به خنده افتادند. مایکل پسر هجده ساله با پوستی برنزه و قد بلند بود با چشمانی مشکی رنگ و موهای مشکی مدل دار. جان هم پسر سیزده ساله با پوستی سفید رنگ و چشمانی میشی رنگ و موهای مشکی ساده. آلینا دستانش را به هم کوبید و رسا گفت:

-خیلی خب! شروع کنید که خیلی کار داریم.

مایکل با صدای دو رگه‌اش گفت:

-اول باید این آینه بره بیرون.

آلینا رو کرد به جان و ادامه داد:

-من به تو گفتم نیا، تو خیلی نحیفی!

جان که گویی به او برخورد کرده بود اخم کرد و گفت:

-من خیلی هم قوی‌ام! بهت نشون میدم.

با پا کوبان به طرف آینه رفت و با ب*غ*ل کردنش آن را بیرون برد که آلینا با خنده به دنبالش رفت. امیلی با ابروهای بالا رفته نظاره گر آن صحنه بود که مایکل خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-سر تقه!

امیلی لبخند نیم بندی زد و با گرفتن نگاهش دست به کار شد. به همراهی مایکل ابتدا کاغذ دیواری هایی که کهنه و کثیف شده بود را کردند و در پلاستیک انداختند. کمی بعد با ملحق شدن جان به آنها، قوطی های رنگ را از کارتن بیرون کشیدند و ترکیب کردنش را به مایکل سپردند. امیلی یکی از رول های رنگ آمیزی را برداشت که جان با کنجاوی پرسید:

-می تونی انجامش بدی؟!

امیلی با مکث نگاهش کرد و سپس با شیطنت گفت:

-من همه کار می تونم انجام بدم!

جان خجل خندید که با صدای مایکل به خودشان آمدند:

-آماده اس.

امیلی قوطی را گرفت و با نگاهی به درونش و دیدن رنگ گرم قرمز به یاد جین افتاد. جین عاشق رنگ قرمز آتشین بود، با به یاد آوردن جین لبخندی زد. چه قدر دلنگش بود. دو روزی که گفته شده بود گذشته بود و حال تنها امیلی در دورهام مانده بود و همگی به برنموث رفته بودند.

امیلی یک روز قبلش جین را دیده و از او خداحافظی گرفته بود. دل کندن و دوری از بهترین دوستش برایش سخت بود؛ اما جین این کار را با شیطنت هایش آسان تر کرده بود. چه قدر سر به سر امیلی گذاشته بود که «من بدون دوست پسر بر نمی گردم!» و امیلی چه قدر به او خندیده بود.

خوب می فهمید که منظور جین به الکس و جاسپر بود که در آن سفر حضور پررنگی داشتند. امیلی به سختی از زیر خداحافظی با جاسپر فرار کرده بود، چرا که حسی به او می گفت طاقت نمی آورد.

چه قدر دلش می خواست با انگیزه برود و بگوید:

-من همون دختری ام که دنبالش!

و در آن سفر همراهیشان کند؛ اما افسوس.

رنگ کردن اتاق دو ساعتی طول کشید و قرار شد فردا دوباره برای شست و شو و چیدن وسایل جمع شوند. در پایان کار آلینا به دور از چشم مایکل و جان دسته‌ای تراول به امیلی داد و گفت:

-خیلی اذیت شدی! این حقته!

امیلی با من گفت:

-نه آلینا لطفا! من که هنوز کاری...

آلینا میان حرفش گفت:

-همین که گفتم! باقیش هم فردا.

صدایش را آرام کرد:

-این برای خودته؛ برای گابریلا هم یه فکری می کنیم.

امیلی محو به صورت آلینا نگاه می کرد. پس او خیلی چیزها راجع به زندگی اش می دانست.

آلینا لبخندی به امیلی معصوم زد. آری می دانست؛ چون خود گابریلا برای دوستانش از تحقیر کردن های امیلی تعریف می کرد.

از آلینا و نوه هایش خدا حافظی گرفت و به خانه برگشت. باید تا قبل از شروع شدن اعتراض‌های گری و گابریلا برای غذا ناهار را حاضر می‌کرد.

دخترها گروه به گروه شده بودند و ساحل از همه‌می صحبت‌هایشان شلوغ شده بود.

جاسپر در حالی که دست در جیب‌های شلوارش فرو برده بود، با اخمی که بر اثر تابش نور آفتاب جزئی از صورتش شده بود در سکوت اطرافش را دید میزد و اجازه داده بود باد موهای خرمايي رنگش را به بازی بگیرد. دو روز از سفرشان به برنموث گذشته بود و آن‌ها وقت‌شان را برای تمرین رقص اجرا و گردش تنظیم کرده بودند. دخترها همانند الکس و جین از این اردو لذت می‌بردند؛ اما جاسپر... نه؛ زیرا فکرش مشغول بود. ذهنش در دورهام به جا مانده بود. فکر نمی‌کرد این بی‌تابی به این شدت باشد.

-جاس ما داریم می‌ریم یکم بگردیم، تو میای؟

با صدای الکس از فکر بیرون آمد و بی‌رقبت به او نگریست:

-نه من همین اطرافم، شما برید.

الکس لبش زیرینش را کمی کج کرد و گفت:

-خیلی خب.

همان لحظه جین از فاصله‌ی تقریباً دوری صدا زد:

-الکس زودتر بیا.

جاسپر نگاه کوتاهی به جین که منتظر بود کرد و ضربه‌ای به شانه‌ی الکس زد و گفت:

-منتظرش نذار! شماها برید، مراقبت از گروه به عهده‌ی تو.

-باشه، می‌بینمت.

سرش را تکان داد و رو به دریا به راه افتاد. نزدیک به غروب بود و او نیز کمی تنهایی را انتخاب کرده بود. کم کم از هیاهوی کارآموزها دور شد و در جایی خلوت روی ماسه‌ها نشست. در ترازوی ذهنش تنها دو شخص بالا پایین می‌شدند. یکی آن ر*ق*ن*دهی مرموز و یکی..امیلی!

شاید کارش پست فطرتانه بود؛ اما نمی‌توانست از فکر هیچ‌کدام بیرون بیاید.

از کارهای آن بالرین در تعجب بود.

زمانی که برای دومین بار ر*ق*صش را دید، تصمیم گرفت او را برای ستاره‌ی اجرایش انتخاب کند. از طرفی هم نمی‌دانست او چه‌گونه می‌خواهد در اجرا حضور یابد؟! آخر این کارها چه لزومی داشت؟!

نفسش را با شدت بیرون داد و با حلقه کردن دست‌هایش به دور زانوانش، خیره‌ی خورشیدی شد که کم کم رو به بی‌جانی می‌رفت.

احمقانه بود؛ اما دلش می‌خواست امیلی الان در کنارش باشد. نمی‌خواست به چرایش فکر کند و برای خواسته‌ی دلش، دلیل و بهانه‌ای بیارد. دلش او را می‌خواست. از نیامدنش ناراحت شد؛ اما اصرار نکرد.

دوست نداشت از طرف خود فشاری به امیلی بیارد. لبخند کمرنگی به صورت معصومی که در ذهنش نقاشی شد زد. زیبا بود و ساده و صد البته دوست داشتنی! یعنی ممکن بود او کسی را برای خودش داشته باشد؟! بار دیگر رشته‌ی افکارش با صدای زنگ تلفن پاره شد. با دیدن اسم لوییزا با خنده سرش را تکان داد:

-واقعا که!

تماس را برقرار کرد و با انرژی گفت:

-سلام به زیباترین مادر دنیا! حالت چه طوره لو؟

صدای مهربان لوییزا در گوشش پیچید:

-زبون باز! چرا تماس نمی گیری؟ فکر نمی کنی این جا کسی هست که نگرانت همیشه؟

جاسپر با لودگی گفت:

-ببخشید عشق من! واقعا سرم شلوغ بود.

-کجایی؟

-ساحل در حال فکر کردن.

لوییزا شیطنتی خرج کرد:

-فکر به کی؟ امیدوارم اون من باشم.

جاسپر به قهقهه خندید، خنده ای که میدانست مادرش عاشق آن است.

-واوو چه زبرکانه! پدر باهات چیکار کرده که این قدر سرحالی؟ راستش رو بگو هان؟!

لوییزا خنده اش را مهار کرد و گفت:

-اون هم یکی مثل تو! مواظب خودت باش جاسپر، وقتی برگشتی بیا پیشم.

لبخند آرامی زد و جواب داد:

-حتما! تو هم همین طور...دوستت دارم.

-دوستت دارم، می بینمت.

تماس را قطع کرد و نفسش را تازه. به محض بازگشت باید برای اجرا آماده می شدند.

با تمام قدرت دست و پاهایش را باز کرد و به هوا پرید و با آخرین نوای موسیقی با حالتی زیبا بی حرکت ماند. موسیقی قطع شد و تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای نفس نفس زدن هایش بود. دستانش را پایین آورد و عرق پیشانی اش را گرفت.

چه دوست داشتنی بودند این موقعیت هایی که به او اجازه می دادند که با همهی وجود ر*ق*صی را که پنهانی از طراح ر*ق*ص اجرا، یاد گرفته بود را تمرین کند؛ درست مثل تمام این سه روز!

اوج دردسر فقط مخفی کردن ماجرا از گابریلا و گری بود و اعتراضات شان را به روشی رفع کردن. مجبور بود به آن ها دروغ بگوید که برای کار در آموزشگاه می رود.

درحالی که آموزشگاه با این اردو، خلوت تر از همیشه بود و تنها مدیرها و پیتر حضور داشتند؛ البته آقای جونز وقتی امیلی را می دید، ریز بین علت حضور او در آموزشگاه نمیشد.

لبخند از روی آرامش زد و به طرف بطری آبش که پای دیوار بود رفت. گلویش که تر شد، ناگهان صدای آقای جونز را از سالن بیرونی به گوشش رسید:

-حواست به همه چیز باشه، امروز جاسپر و دخترا برمی گردن و به صورت جدی باید شروع کنیم.

امیلی بی صدا به اندازه‌ی یک پنجه در را باز کرد که سالن برایش نمایان شد. از بین در توانست آقای جونز و مرد جوانی را که در حال صحبت بودند از فاصله‌ی زیادی تشخیص دهد. صدای مرد جوان بلند شد:

– بله حتما؛ اما تاریخ اصلی اجرا چه زمانی هست؟ چون خیلی از کارا مونده و...

آقای جونز با آرامش میان حرفش گفت:

– عجله نکن دیوید! آره می‌دونم، رزرو سالن اجرا مونده، اعلامیه‌ی اجرا؛ اما همه‌ی اینا رو جاسپر حل می‌کنه به گفته‌ی خودش! چون هنوز تاریخ اصلی اجرا رو مشخص نکرده.

ابروهای امیلی از کنجکاو‌ی بالا رفت. پس درباره‌ی اجرا صحبت می‌کردند.

دیوید با نگرانی پرسید:

– خب ر*ق*ص* صندها آماده هستند؟

آقای جونز با انگشت پیشانی‌اش را خاراند و با مکث گفت:

– اوم آره! فکر می‌کنم..

و زیر لب چیزی زمزمه کرد که نه امیلی نه دیوید هیچ کدام متوجه نشدند.

دیوید چیزی نپرسید و به جای آن گفت:

– باشه پس من هستم اگه کمکی خواستید.

امیلی با نگرانی لبش را گزید. پس ر*ق*ص*ص*نده‌ی اصلی چه میشد؟ نکند انتخابش کردند؟ یعنی نظرشان عوض شده؟! اما...

آقای جونز سرش را تکان داد:

-خوبه.

-من می‌روم، می‌بینمتون.

-آره؛ چون یکم دیگه می‌بندیم این جا رو! می‌بینمت.

هر دو از یکدیگر جدا شدند و دیوید به سمت در خروجی و آقای جونز به سمت اتاقش رفت. امیلی در را بست و به دیوار تکیه داد. از نگرانی ضربان قلبش تند شده بود. در دل نالید:

-اوه خدا اگه من رو فراموشش کنن؟ حالا چیکار باید بکنم؟

و با استرس روی زمین ضرب گرفت.

چند لحظه بعد ناگهان راست در جایش ایستاد و با خود فکر کرد:

-اگر با آقای جونز صحبت کنم؟!

و فوراً پشیمان شد:

-نه همیشه.. این ممکن نیست!

دستش را کمرش زد و لبش را به دندان گرفت. اگر دست دست می‌کرد ممکن بود یک نفر دیگر را انتخاب کنند.

به حاضر شدن او در نمایش اعتماد نکنند و بروند سراغ یک بالرین دیگر! از طرفی هم آشکار کردن هویتش

ممکن نبود. آخر راجع به او چه فکر می‌کردند؟

لب برچید از احتمال از دست دادن این شانس. در دل التماس کرد:

–خدا یا خواهش می کنم بهم جرات بده!

موهای به هم ریخته اش را عقب داد. این طور نمیشد؛ باید با آقای جونز حرف میزد و برایش توضیح می داد.

ممکن بود آقای جونز به او کمک کند و این طور کارش هم راحت تر میشد.

ممکن بود نه؟

دم عمیقی گرفت و زیر لب زمزمه کرد:

–تو می تونی امی، انجامش بده!

بدون مکث در را باز کرد و مستقیم به طرف اتاق آقای جونز رفت. با دیدن نوشته ی «دفتر مدیریت» روی در

گویی تلنگری به او زدند، ناگهان فهمید در چه مرحله ای قرار دارد. پشیمان شد. قدمی به عقب برداشت. با

ناچاری دست مشت شده اش را به پیشانی اش زد و همان طور ماند!

–بزدل نباش امیلی! برو برو! در بزن.

سرش را بالا برد. به لرزش بدنش بی توجه ای کرد و دو تپه به در زد. صدای آقای جونز خفه به گوشش رسید:

–بیا تو.

تا به این لحظه با تلفن باجه با او حرف میزد و حال پشت در اتاقش بود و تا چند لحظه ی دیگر رو به رو می شدند.

نفس بلندی کشید و سپس به آرامی در را باز کرد و داخل شد. آقای جونز دل از برگه هایش کند و با بالا بردن

سرش و دیدن امیلی همیشه ساکت و گوشه گیر کمی متعجب شد. عینکش را در آورد و گفت:

–امیلی؟ مشکلی پیش اومده؟

امیلی با نفس های پر حرارتش گفت:

—من...می تونم چند دقیقه وقت تون رو بگیرم؟

آقای جونز با تعجب پرنگی جواب داد:

—بیا بشین.

امیلی سست قدمی برداشت و روی مبل تک نفره ی چرم سیاه رنگ نشست.

—گوش میدم.

امیلی داستان عرق کرده اش را روی پاهایش قرار داد و با تعلل گفت:

—راستش من نمی دونستم چه طور پیام و این رو بهتون بگم. می دونم که ممکنه باور حرفم براتون سخت باشه؛

اما...

—راحت باش عزیزم، مشکلی داری؟

امیلی بدون نگاه به صورت آقای جونز گفت:

—من اون دخترم!

و با آسودگی خم شد! انگار آقای جونز درست نشنید و با کنجکاوی پرسید:

—چی؟

امیلی که گویی حرفش را راحت تر می دید، کمرش را راست کرد و آب دهانش را قورت داد. آرام تکرار کرد:

—اون دختر بالرینی که از تلفن بی شماره باهاتون حرف میزد..من بودم!

آقای جونز با گنگی به او خیره شد. لحظاتی گذشت تا جمله‌ی امیلی را در ذهنش بالا پایین کند که... ناگهان با ناباوی از جا برخاست و گفت:

–اوه خدای من! نمی‌تونم باور کنم. اون دختر تو هستی!؟

امیلی با لبخند نیم بندی از روی استرس زد. آقای جونز با شعف میزش را دور زد و مقابل امیلی روی مبل نشست و پرسید:

–پس چرا زودتر نیومدی؟ می‌دونی جاسپر چطور دنبالت؟ اگه بفهمه از خوش حالی می‌میره.

لبخند امیلی با شنیدن این حرف از بین رفت و با ترس گفت:

–نه نه خواهش می‌کنم بهش نگید! من از شما کمک می‌خوام.

–چرا نه؟

–چون من..من مثل بقیه نیستم. موقعیت این خوش شانسی‌ها رو ندارم. نمی‌تونم جدی این کار رو انجام بدم؛ اما...اما اگه شما کمک کنید شاید بتونم برای اولین بار از اینکه باله ر*ق* صیدم خوش حال باشم.

آقای جونز گیج پلک زد و گفت:

–نمی‌تونم درک کنم؛ اما..اگه تو این طور می‌خوای چاره‌ای نیست.

امیلی آرام شده، لبخندی به نشانه‌ی تشکر و سپس گفت:

–پس لطفا شما یه جوری به جاسپر بگید که...

آقای جونز دستش را بالا برد:

-نگران این موضوع نباش! با این که جاسپر برنامه‌ی این اردو رو چید که شاید بتونه تو رو ببینه و متاسفانه به خشکی خورد!

نفسش را بیرون داد و ادامه داد:

-اما مشکلی نیست. من حواسم به همه چیز هست.

امیلی دلش می‌خواست از خوش حالی اشک بریزد. باورش نمیشد که آقای جونز برای این کار مانعی نمی‌بیند. با بغضی کمرنگ گفت:

-من واقعا خیلی خیلی ازتون ممنونم.

-نیازی به تشکر نیست امیلی عزیز! با این که بُهت زده‌ام کردی؛ اما خوش‌حالم که اون تو هستی.

امیلی برخاست و گفت:

-بازم متشکرم.

قصد رفتن کرد که آقای جونز فوراً گفت:

-صبر کن! تو از کجا باله رو یاد گرفتی؟ چون جاس گفته که کارت عالیه.

امیلی لبخند غمگینی از روی خاطراتش زد و جواب داد:

-وقتی پدرم زنده بود متوجه شد این استعداد رو دارم و من رو به کلاسش برد تا یاد بگیرم.

و در دل ادامه داد:

-اما بعد از اون گابریلا اجازه نداد!

آقای جونز متفکر سر تکان داد و مهربان گفت:

-هوم که این طور، باشه می تونی بری.

امیلی سرش را زیر برد:

-روز خوش.

از اتاق خارج شد. دستش را روی قلبش گذاشت و با همه‌ی وجود اکسیژن را وارد ریه‌هایش کرد. زمزمه کرد:

-ممنونم خدا! ناامیدت نمی کنم بابا، قول میدم.

حال کمی خیالش راحت شده بود و با انگیزه به تصمیمش بها می داد.

جارو را در سطل آب فرو برد و بعد از خیس کردن بافت‌هایش آن را بیرون کشید و شروع به سابیدن سرامیک‌های سرویس بهداشتی کرد. زیر لب آهنگ می خواند و با قدرت و دقت کارش را انجام می داد. امروز انرژی خیلی زیادی در خودش احساس می کرد.

شاید به خاطر این که می دانست جین در حال بازگشت از اردو است. همین لحظه چهار دختر درحالی که مشغول گفت و گو بودند وارد سرویس شدند و یکی از آنها با شوق گفت:

-واوو من عاشقش شدم نانا! می خوام امتحانش کنم، بهم بگو کدوم آرایشگاه رفتی؟

نانا که با عشوه تار موی قهوه‌ای رنگش را نوازش می کرد با غرور گفت:

-اون برای هرکسی این کارو انجام نمیده مکنزی! به نظر تو هم قشنگ شده ها؟!!

امیلی با ابروهای بالا رفته، نگاهش را از آن ها گرفت. پس در حال فخر فروشی بودند! دیگری با شیفتگی گفت:
-عالمیه عالی! منم دوستش دارم.

امیلی دسته‌ی جارو را در دست فشرد و لبخند موزیانه‌ای بر لبش نشانید. چه‌طور بود یکم درس ادب به این باری می‌داد؟! جارو را در سطل فرو برد و بعد از خیس کردن دوباره‌اش، با نارضایتی آن را روی هوا نگه داشت و با اخم گفت:

-لعنتی چرا تمیز نمیشه؟!

و جارو را با شدت تکان داد. قطرات آب به سمت دخترها پرتاب شد. یکی از دخترها با احساس خستگی جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-چیکار می‌کنی؟ لباسم!

امیلی خود را به نگرانی زد و گفت:

-اوه ببخشید من...

و در همین حین به قصد، پایش را سُراند و کوتاه لیز خورد. پایش به سطل آب خورد و سطل که مملو از آب گل آلود بود چپ شده، به روی زمین روانه شد.

امیلی که گویی از ترس افتادن، سعی در کنترل کردن خود داشت، تنه‌اش را عقب داد و دستی که در آن جارو قرار داشت را به دیوار کوباند!

چهار دختر که مبهوت اتفاق چند لحظه پیش بودند، با این حرکت جیغ زدند که صدایشان با پرت شدن گلوله‌ی مویی که به بافت‌های جارو چسبیده بود، به روی لباس نانا مصادف شد. نانا با دهانی باز از تعجب نفسش را حبس کرده، خشک شده بود!

امیلی در حالی که از نقشه‌ی بیش از حد پیشرفته‌اش در حیرت بود فوراً خودش را کنترل کرد و با تته پته گفت:
- من... من خیلی عذر می‌خواهم، اتفاقی بود! من...

با دیدن چهره‌ی پر آرایش نانا که هر لحظه سرخ‌تر میشد ساکت شد! ناگهان نانا با حرص منفجر شد و با جیغ بلندی گفت:

- دیوونه‌ی دست و پا چلفتی! گند زدی! این لباس رو تازه خریده بودم!

امیلی با تعجب نگاهش کرد که نانا با حرص خودش را تکان داد و تق تق کنان با آن کفش‌های پاشنه بلندش رو به درب خروجی راه افتاد. آب و صابونی که کدر شده روی سرامیک‌ها پخش شده بود سبب شد که نانا دوباره به دردسر بیفتد و با سر خوردن پای راستش، محکم روی زمین فرود بیاید! با دردی که در بدنش پیچید آه بلندی کشید.

امیلی محکم دهانش را گرفت که با خنده‌اش او را عصبانی‌تر نکند. قسم می‌خورد که قصد زمین زدنش را نداشت؛ فقط قصد داشت نشانش دهد که فخر فروشی به دوستانش درست نیست! سه دختر با عجله به کمک نانا رفتند و او را بلند کردند. نانا با آه و ناله رو به امیلی گفت:

- تقاصش رو پس میدی!

و لنگان لنگان به راه افتاد که امیلی با مسخرگی لبش را گزید و گفت:

- ببخشید! ببخشید!

با خارج شدن آن چهار نفر از سرویس آرام ادامه داد:

-حقت بود!

ریز خندید، سپس خودش را سرزنش کرد. امروز زیادی شیطنت کرده بود، این انرژی کار دستش می داد!

سری تکان داد و با سرعت دوباره سرامیک‌ها و دیوار را برق انداخت. دستانش را شست و در آینه نگاهی به صورت خودش کرد. موهایش را روی شانه‌هایش انداخت و لبخند زیبایی به خودش زد.

از سرویس بهداشتی بیرون رفت و آرام آرام به سالن اصلی نزدیک شد که متوجهی رفت و آمد کار آموزان شد. مسیرش را به سمت اتاقک پیتر کج کرد تا دستمزد امروزش را بگیرد که...چشمش به در ورودی افتاد. جین که تیپ لی زده بود، با لبخندی شادمانه وارد آموزشگاه شده بود. امیلی لحظه‌ی اول باور نکرد؛ اما بعد با درک حضور او چشمانش با خوش حالی گرد شد و بلند گفت:

-جین؟! تو اومدی؟!!

جین با صدای امیلی نگاهش را چرخ می داد و با دیدن امیلی به طرفش پرواز کرد.

امیلی با دو خود را به او رساند و هردو در آغوش هم فرو رفتند. جین ذوق زده با صدای تیزی گفت:

-وای خدای من چه قدر دلم برات تنگ شده بود.

امیلی خندان او را به خود فشرد و گفت:

-منم همین طور! خیلی طولانی بود.

تن‌هایشان را فاصله دادند و جین گفت:

-بدون من چه طور بود؟

امیلی دوری به چشمانش داد:

-کسل کننده!

و گونه‌ی جین را گرفت و ادامه داد:

-تو چه طور؟ خوشگل شدی، معلومه خوش گذروندی.

جین با عشق پلک‌هایش را بست.

-اوه نمی‌تونم توصیف کنم؛ فوق العاده بود.

امیلی با ریزبینی به او خیره شد و لب باز کرد تا چیزی بپرسد که با صدای آشنایی قلبش در سینه فرو ریخت:

-امیلی؟

به شدت به عقب برگشت که ثانیه‌ی بعد در آغوشی فرو رفت! نتوانست واکنشی نشان دهد، چرا که بعد از هم آغوشی سخت و گرمش فوراً به عقب هل داده شد که با صورت آن صدای آشنا مواجه شد! جاسپر که خود نیز از این دیدار و عمل بی‌فکرش کمی خجالت کشیده بود لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

-دل‌م تنگ شده بود دختری!

امیلی نگاه خشک شده و متعجبش را با یک پلک از بین برد و بی‌توجه به گزگز کردن بدنش بی‌هوا گفت:

-سلام!

که ناگهان هر سه به خنده افتادند. جین با لحنی معنادار گفت:

-می‌بینی امی؟ دوری از تو برای همه‌سخته!

امیلی منظورش را گرفت؛ اما انگار جاسپر نه! به همین خاطر تند ادامه داد:

-اوه درسته! بدون تو اصلا جالب نبود، من خیلی دوست داشتم بیای؛ اما نیومدی.

و دستان امیلی را گرفت و با لبخند آرامی کامل کرد:

-حالا که برگشتیم، خوبه که دیدمت.

امیلی خجالت زده لبخند گرمی زد و در دل نالید:

-خدایا! حالا من به این چی بگم؟!

نگاهش به دستان کوچکش بود که میان حجمی از گرمای خوشایندی قرار داشت. حس زیبایی بود؛ اما با حضور

الکس زیاد دوام نیاورد:

-سلام بچه ها.

امیلی با یک حرکت خودش را عقب کشید و با جواب داد:

-سلام الکس! چه خبر؟

الکس آستین‌هایش را بالا زد و گفت:

-همه چیز خوبه! خیلی حیف شد که باهامون نیومدی، دخترا فروشگاه‌های برنموث رو خالی کردند.

چین بلند خندید و امیلی با خنده‌ی متعجبی گفت:

-اوه واقعا؟!

الکس اشاره‌ای به چین کرد:

–بله، یکی شوئم این جاست.

جین هشدار دهنده صدایی از خودش در آورد که همگی خندیدند و الکس نگاه جالبی به او انداخت. جاسپر در جایش جا به جا شد و لب باز کرد تا رو به امیلی چیزی بگوید که الکس گفت:

–تا یادم نرفته جاس! باید بریم پیش آقای جونز! ببینیم چه قدر کارای اجرا رو پیش برده.

جاسپر به ناچار از حرفش منصرف شد و با کمی تعلل گفت:

–درسته! ما باید بریم.

امیلی با به یاد آوردن صحبتش با آقای جونز، تپش قلب گرفت. برای حفظ ظاهر دستانش را قلاب هم کرد و با متانت گفت:

–باشه؛ امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

جین دستش را دور بازوی الکس حلقه کرد و گفت:

–منم برم خودم رو به معلم نشون بدم تا بدونم اومدم!

جاس و الکس خندیدند؛ اما امیلی با دیدن حرکت جین گویی هوشیار شده بود. این صمیمیت؟! جاسپر گفت:

–خیلی خب، می بینمتون! بریم الکس.

الکس بی حرف، گونه‌ی جین را ب*و*سید و رو به امیلی گفت:

–می بینمت امی.

هر دو از کنار دخترها گذشتند. امیلی با چشمانی درشت شده پرسید:

-معنی این چیه؟!

جین با ناز و عشوه بازوی امیلی را گرفت و گفت:

-فقط یک معنی می تونه داشته باشه. مال خودم کردم!

امیلی حیرت زده نگاهش کرد که جین با اعتماد به نفس ادامه داد:

-بهت گفته بودم من تنها از برنموث برنمی گردم.

امیلی بدون کنترل به خنده افتاد و در جواب گفت:

-واقعا که جین!

الکس خودش را روی مبل تک نفره انداخت و گفت:

-چه طورید آقای جونز؟

آقای جونز با لبخند جواب داد:

-ممنون الکس! سفر چه طور بود؟

-خوب!

جاسپر پرونده‌ی در دستش را روی میز نهاد و گفت:

-تو این برگه‌ها محل اجرا و باقیه هماهنگی‌ها نوشته شده. بچه‌ها کاملا آماده هستند؛ اما شما باید با صاحب محل

اجرا صحبت کنید و...

آقای جونز مسیر حرف را در دست گرفت و گفت:

-فهمیدم فهمیدم، من حلش می‌کنم.

گوشی الکس به صدا درآمد که با یک عذر خواهی از اتاق خارج شد. آقای جونز بعد از نگاه کوتاهی به برگه‌ها آن را روی میز قرار داد و گفت:

-مسئله‌ی مالی که نداریم‌ها؟

جاسپر با کمی سردرگمی گفت:

-آه نه همه چیز آماده‌اس.

-روز اجرا رو به گروهت اعلام کردی؟

-نه هنوز.

-چرا؟

جاسپر با کمی کلافگی گفت:

-چون چون نقش هنوز اصلی پیداش نیست.

پیشانی‌اش را مالید و گفت:

-نمی‌دونم چه طور باید به او مدتش اعتماد کنم.

نفسش را بیرون فرستاد و قصد خروج از اتاق را کرد که آقای جونز سریع گفت:

-اون با من! نگرانش نباش.

جاسپر با کنجاوی به عقب برگشت و پرسید:

-چه طور؟! -

آقای جونز لبخند زد:

-همین...اون (دختر) میاد.

جاسپر سری تکان داد؛ اما بعد ناگهان گفت:

-صبر کن! نکنه ازش خبر داری؟! باهاش حرف زدی؟

-نه نه من منظورم این نبود؛ فقط من فکر می‌کنم که اون رو حرفش می‌مونه.

جاسپر که گویی آرام شده بود گفت:

-امیدوارم.

پس از خداحافظی کوتاه از اتاق خارج شد.

امیلی که در راهرو ایستاده بود و به حرف‌های جاسپر و آقای جونز گوش می‌داد، با شنیدن صدای در با عجله به طرف دیوار دوید و پشت آن پنهان شد. جاسپر در را بست که از پشت سر الکس به او ملحق شد و گفت:

-همه چیز درست است؟

-آره مشکلی نیست.

-خوبه پس تو هم آرام باش! اون دختر هم خودش رو می‌رسونه.

-آقای جونز هم همین رو گفت؛ اما من از این بی‌خبری خوشم نمیاد.

امیلی لبخند زده لبش را گزید، انگار بدون قصد جاسپر را بی قرار کرده بود. الکس خندید:
 - چیزی نیست، بیخیال! ببینم تو برنامه‌ای برای خودت نداری؟ من می‌خوام جین رو ببرم بیرون.
 - کی؟

-هنوز مشخص نیست. چیه نکنه می‌خوای بیای؟

جاسپر با شیطنت خندید:

-ممکنه!

و با هم از راهرو گذشتند و از دیدرس امیلی خارج شدند.

به آرامی از پشت دیوار بیرون آمد و با اخمی از روی سوال آن‌ها را دنبال کرد. مگر چه خبر بود؟ کجا می‌خواستند بروند؟ یعنی جاسپر هم کسی را در زندگی‌اش داشت؟ با پریشانی سرش را تکان داد تا افکارش باعث خودخوری نشوند.

آخرهای ساعت فعالیت آموزشگاه بود که امیلی پشت در ورودی منتظر جین بود تا به خانه بروند. همان‌طور که ناخنش را به دندان می‌سابید، به خیابان نگاه می‌کرد که صدای جاسپر به گوشش خورد:

-هی امی این جا چیکار می‌کنی؟

امیلی سریع از در جایش ایستاد و با لبخند هول زده‌ای گفت:

-آ...آم...من منتظر جین هستم.

جاسپر سرش را به نشانه‌ی فهم تکان داد و اوهومی زمزمه کرد. چند لحظه سکوت طنین انداز شد که دوباره بی‌هوا گفت:

-امی نظرت چیه ببرمت یه جایی؟! می خوام یه چیزی رو نشونت بدم.

امیلی با تای ابرویی که از تعجب بالا رفته بود، به جاسپر خیره شد. نمی دانست کدام قسمت از حرفش که گفته بود: «منتظر جین هستم» را متوجه نشده است؟! جاسپر که سکوت امیلی را دید با انرژی گفت:

-قول میدم خوشت بیاد، هان؟!!

امیلی با تردید شانیه‌هایش را تکانی خفیف داد و گفت:

-راستش نمی دونم، نظری ندارم.

-زود برمی گردیم! اصلا خودم می برمت خونه.

امیلی به تلاش جاسپر برای راضی کردنش لبخندی زد و خب...بدش نمی آمد از همراهی با جاسپر! لبخندی نمکی زد و گفت:

-خب اگه زود برمی گردیم، باشه.

جاسپر با خوشحالی دستش را مشت کرد و محکم گفت:

-آره! اینه.

بازوی امیلی را گرفت و به راه افتاد و گفت:

-پس بزن بریم.

امیلی بدون هیچ حرفی به دنبال او کشیده شد و در دل از جین عذرخواهی کرد که او را بی خبر رها کرده.

با خاموش شدن ماشین توسط جاسپر، هردو پیاده شدند و امیلی با ریزبینی به خیابان پهنی که شلوغ از رفت و آمد ماشین‌ها و موتورها بود نگاه کرد. این محله برایش آشنا نبود. به نظر می‌آمد اولین بار است که به این جا آمده. جاسپر ماشین را دور زد و با قرار گرفتن در کنار امیلی به سمت راست خیابان اشاره کرد و گفت:

-از اون طرف.

امیلی سر برگرداند که در نگاه اول یک سردر توجه اش را جلب کرد.

«آتلیه نقاشی دانتس»

یک آتلیه نقاشی؟ مقصد این جا بود؟! صدای جاسپر او را به خود آورد:

-چرا وایسادی؟ بزن بریم.

دست امیلی را گرفت و به دنبال خود برد. با ورود به آتلیه، دختری جوان و زیبا با لبخندی دلنشین به استقبال آن‌ها آمد و گفت:

-سلام جاسپر خوش اومدی.

جاسپر با شیطنت جواب داد:

-ممنون نسی! چطوری؟

-خوب!

و به امیلی که همان‌طور به آن دو نگاه می‌کرد، خیره شد. جاسپر فوراً گفت:

-معرفی می‌کنم! امیلی...ایشون هم نسی دستیار مادرم.

نسی با خوشرویی برای امیلی سرش را تکان داد که امیلی با لبخند جوابش را داد. جاسپر پرسید:

-خب مادرم کجاست؟

-تو دفترشه! راستی پدرت هم این جاست.

جاسپر ابروهایش را بالا داد و با لحن بامزه‌ای گفت:

-اوه چه خوب پس!

نسی کوتاه خندید و از کنار آن‌ها گذشت. جاسپر امیلی را به جلو هدایت کرد و گفت:

-تو این جا منتظر بمون، من الان میام.

امیلی سرش را تکان داد و جاسپر دور شد. تابلوهای بزرگ نقاشی که روی دیوارها نصب شده بودند، توجه‌اش را جلب کرده بودند. زیبایی و جذابیت اثرها برایش غیر قابل باور بود. از منظره گرفته تا صورت انسان، هر طرحی به چشم می‌خورد. هم‌چنان محو تماشا بود که جاسپر کنار گوشش گفت:

-چه‌طوره؟

امیلی که محو منظره‌ی رو به رویش بود در همان حالت گفت:

-محشره! انگار وارد یه دنیای دیگه شدی.

صدای زنانه‌ای آمد:

-خوشحالم که خوشت اومده.

امیلی از جا پریده به عقب برگشت که با زنی تقریباً میانسال مواجه شد. زنی مو بلوند که حتی چین‌های گوشه‌ی چشمانش، از زیبایی‌اش کم نکرده بودند. جاسپر به عکس‌العمل امیلی خندید و گفت:

– بذار معرفی کنم! ایشون لوییزاست، مادرم.

امیلی با هیجانی پنهان سرش را خم کرد و گفت:

– سلام!

جاسپر رو به لوییزا ادامه داد و گفت:

– ایشون هم امیلی... یکی از دخترای آموزشگاه.

لوییزا با آرامش لبخند زد و گفت:

– از دیدنت خوش‌حالم امیلی!

امیلی تشکر کرد و با خجالت گفت:

– من رو ببخشید که مزاحم تون شدم! فکر نمی‌کردم قراره شما رو ببینم.

لوییزا خندید و با لحن معنا داری گفت:

– منم همین‌طور.

جاسپر فوراً گفت:

– برای همین تو رو آوردم این‌جا! باید هنر مادرم رو می‌دید.

امیلی خندید و با متانت گفت:

-درسته، تبریک میگم بابت این خلاقیت! عالیه!

جاسپر دستش را دور کمر لوییزا انداخت و تایید کرد که صدای مردانه‌ای از پشت سرش گفت:

-به نظر میاد یه نفر این جا من رو فراموش کرده!

جاسپر برگشت و با خنده در آغوش پدرش فرو رفت:

-این غیر ممکنه! دلتنگت شده بودم، حالت چه طوره؟

فردریک به شانهای پسرش کوباند و گفت:

-همین اطراف بودم. برامون مهمون آوردی آره؟

جاسپر خندید و گفت:

-آره! این امیلی...امی ایشون هم پدر من، فردریک.

امیلی لبخند عمیقی به آن مرد مو جوگندمی چشم آبی زد و دست دادند. اگر میشد یک دعوی حسابی با جاسپر می کرد به خاطر این آشنایی بی مقدمه! برای رهایی از آن نگاه‌های خیره، به بهانه‌ی دیدن تابلوها عذر خواست و از آن‌ها جدا شد. فردریک همان‌طور که با لبخند کمرنگش امیلی را دنبال می کرد گفت:

-دختر خوشگلیه.

جاسپر اضافه کرد:

-و ساده.

لوییزا گفت:

-حضورش در این جا دلیل خاصی داره؟

جاسپر بانمک سرش را خاراند و گفت:

-خب...می خواستم شما هم باهاش آشنا بشید، کار بدی کردم؟

فردریک به مظلوم نمایی تک پسرش خندید و رو به لوییذا گفت:

-عزیزم به نظر میاد یه خبری تو راهه!

جاسپر با اعتراض گفت:

-بابا!

لوییذا با آرامش و محبت گفت:

-فکر می کنم حق با پدرته! پس خوش حالم که نیمهات رو پیدا کردی.

فردریک شیطان شده خندید و جاسپر زیر لب نالید:

-هنوز که چیزی نشده!

اما اعتراض شدیدی نشان نداد. حداقل خوش حال بود که خانواده اش از امیلی خوششان آمده. غرولند کنان گفت:

-از دست شماها!

و به دنبال امیلی رفت. امیلی خیره خیره به نقاشی آهوی زخمی نگاه می کرد و گویی هزاران احساس را درونش

احساس می کرد. زیبا بود و چشم گیر! جاسپر خود را به او رساند و گفت:

-بیشتر از اونیه که فکر می کردم خوشت اومده.

امیلی سعی کرد افکارش را پس بزند و با لبخند کوچکش پاسخ جاسپر را داد. سرش را چرخاند که با دیدن تابلوی بزرگی که نمای یک قصر در آن کشیده شده بود، مبهوت شد. بی‌اراده به سمتش رفت و مقابلش ایستاد.
صدای جاسپر آمد:

–سخت‌ترین و بزرگ‌ترین کار مادرم.

امیلی محوه تابلو گفت:

–باشکوهه!

–همین‌طوره.

بعد از چند لحظه مکث امیلی نفسش را بیرون فرستاد و به آرامی لبخند زد و گفت:

–تو خانواده‌ی خیلی خوبی داری.

جاسپر با کنجکاوی پرسید:

–و خودم؟

امیلی خنده‌اش را مهار کرد و جلو رفت و تابلو را لمس کرد.

با کمی ادای تفکر گفت:

–اووم خودت...شبیبه پدرتی؛ اما چشمای مادرت رو داری.

جاسپر لب‌هایش را کج کرد و چیزی نگفت. نمی‌خواست این را بشنود. بیشتر می‌خواست نظر امیلی را راجع به خودش بداند. با این حال جواب داد:

-خیلی ممنون.

امیلی که حس جاسپر را از روی صدای بی‌جان‌ش فهمیده بود، ریز و بی‌صدا خندید و گفت:

-خواهش می‌کنم.

همین لحظه تابلوی بزرگی که رو به رویش قرار داشت، تکان محکمی خورد. انگار که گوشه‌اش از جایی که نصب شده بود جدا شده بود که تکان خوردنش، باعث شد امیلی با ترس قدمی به عقب بردارد. فاصله زیادی نگرفته بود که با تکان دوم تابلو، گوشه‌ی سمت راست هم از دیوار جدا شد و به جلو پرت شد! امیلی که بهت زده خشک شده بود، قبل از اینکه حرکتی کند بازویش توسط جاسپر گرفته شد و به سمت چپ کشیده شد. پرت شدن تابلو به روی زمین و کوبانده شدن امیلی به دیوار هم‌زمان بود.

امیلی با احساس هرم نفسی که به صورتش می‌خورد و مشت‌هایش که روی سینه‌ای بودند، متوجه شد که از هر آسیبی نجات پیدا کرده. جاسپر نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد. نگاهش بی‌اراده روی اعضای صورت امیلی سُر خورد. بی‌تابی عجیبی در قلبش احساس کرد. میل زیادی داشت که لب‌های کوچک این دخترک شیرین را دقیقاً در این لحظه درست در گوشه‌ی دیوار اسیر کند. امیلی با قلبی پر تپش پلک لرزاند و چشم باز کرد که صورت جذاب جاسپر را در فاصله‌ی کمی از خود دید. هیجان زده تر از قبل مبهوت شد! می‌دانست که بلایی در راه است که راه فراری از آن نیست. زمزمه‌ی جاسپر به گوشش طنین انداخت:

-مواظب باش، نزدیک بود!

امیلی آب دهانش را قورت داد و نگاهش را دزدید که تابلو را روی زمین دید. وحشتزده دهانش را گرفت و گفت:

-اوه خدای من! بین چی شد! تقصیر من بود.

جاسپر حال و هوای عجیبش را بی‌خیال شد و کوتاه خندید و گفت:

–چی؟ چه تقصیری؟ اون خودش افتاد، نگران نباش چیزی نشده.

لوییزا و فردریک با قدم‌های تند خودشان را به آن‌ها رسانند که لوییزا با دیدن تابلو گفت:

–اوه دوباره افتاد.

جاسپر تایید کرد:

–آره، خوبه که قابِ فلزی داره.

و به امیلی نگران نگاه کرد و لبخند زد. امیلی کمی آرام گرفت از این که خراب کاری نکرده است. فردریک گفت:

–اون چندتا میخ نمی‌تونستن نگهش دارن. خوبه که چیزیش نشده، من حلش می‌کنم عزیزم.

لوییزا سرش را تکان داد و سپس رو به امیلی گفت:

–عزیزم من نتونستم ازت پذیرایی کنم، بیا بریم به دفتر من تا یه قهوه مهمونت کنم.

امیلی خجالت زده و با عجله گفت:

–نه نه من خیلی ممنونم؛ اما..باید برم. از دیدن تون خیلی خوشحال شدم.

فردریک و لوییزا به ناچار قبول کردند و بعد از خداحافظی و گرفتن قول دیدار دوباره، او را بدرقه کردند. جاسپر

نیز از آن دو خداحافظی گرفت و به امیلی ملحق شد. سوار ماشین که شدند جاسپر گفت:

–ممنونم.

امیلی متعجب پرسید:

–برای چی؟

-این که باهام اومدی.

امیلی خندید:

-خب... خواهش می‌کنم!

جاسپر به راه افتاد و گفت:

-اما من به این رضایت نمی‌دم. باید بازم وقت بذاری تا با هم بریم بیرون.

امیلی از شرم دخترانه‌اش نتوانست جوابی دهد. تنها در دل گفت:

-منم فکر نمی‌کنم کسی باشه که از بیرون رفتن با تو دست بکشه!

با یاد آوری لحظه افتادن تابلو و آن نزدیکی تنش گر گرفت. او در موقعیت عاشق شدن نبود. نباید اجازه‌ی پیشروی به قلبش می‌داد.

جین انگشتش را روی تاریخی که روی بئر نوشته شده بود زد و گفت:

-بالاخره تاریخ رو اعلام کردند، نزدیک به یک هفته‌ی دیگه.

امیلی آرام گفت:

-زمان خوبیه.

-می‌دونن که روی نقشست هستی؟ اصلا چه طوری می‌خوای بری روی صحنه؟

-نگران نباش، با آقای جونز هماهنگ کردم.

جین با بهت داد زد:

-چی؟! کی!؟-

-آروم تر! بهش گفتم من همون دخترم.

-واقعا که امی! چرا بهم نگفتی؟ یه اتفاق هیجان انگیز رو از دست دادم.

امیلی از جلوی بئر کنار رفت و گفت:

_خیلی فانتزی فکر می کنی جین.

جین به دنبالش دوید و گفت:

-بگو ببینم عکس العملش چی بود؟

-خب...به نظر می اومد خوشحال شده!

جین «هوم» کشیده ای گفت و سپس شانه به شانه ی هم از آموزشگاه خارج شدند. جین با ذوق فراوانی دستانش

را به هم کوباند و گفت:

-اوه من چه قدر خوش حالم، امشب معرکه همیشه!

امیلی مشکوک پرسید:

-امشب چه خبره مگه؟

قبل از رها شدن صدای جین الکس از پشت سرش صدا زد:

-هی جین...وایسا.

جین با فهمیدن حضور الکس لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-الان خودت می فهمی.

و به عقب برگشت و الکس مقابل آن ها ایستاد و بعد از دادن سلام گفت:

-جالبه که همیشه ناگهانی هم رو می بینیم.

جین با شیرین زبانی گفت:

-البته برای من و تو مشکلی نیست.

الکس خندید و امیلی لبخندش را قورت داد. دوست شیطانش و الکس بلوند خیلی زوج بامزه ای می شدند. الکس

رو به جین گفت:

-کجا داشتی می رفتی؟ مگه قرارمون رو فراموش کردی؟

جین با عجله گفت:

-نه نه نه! من منتظرت بودم.

امیلی نامحسوس به پهلویش کوباند که کمی از هیجانش کم کند. الکس سرش را به تایید تکان داد:

-خوبه خوبه!

در ادامه رو به امیلی گفت:

-دوست داری با ما بیای امی؟

امیلی ابدًا دلش نمی‌خواست مزاحم خلوت آن‌ها باشد و از طرفی هم تنها ماندن در کنار دو عاشق و معشوق دیوانه‌کننده بود. برای همین با عجله دستانش را تکان داد و گفت:

—نه نه من...

—بله! ما هم میاییم!

امیلی با چشمانی درشت شده به سمت صدا نگاه کرد که با دیدن جاسپر متعجب‌تر شد.

جاسپر جلو آمد و الکس با خنده به کمر او کوبید و گفت:

—هی پسر! یعنی تو وقت این کارا رو هم داری؟

جاسپر لبخند زد:

—بهت که گفته بودم.

به امیلی که هنوز با دهانی نیمه باز خشک مانده بود نگاه کرد و ادامه داد:

—امی هم میاد! مگه نه؟

جاسپر به هیچ وجه قصد نداشت امروز را بدون امیلی از دست دهد. امیلی به سختی صدایش را آزاد کرد:

—من... من راستش...

چین اجازه‌ی مخالفت را به او نداد و با گرفتن بازویش بالا پرید و شادمانه گفت:

—میاد میاد؛ البته که میاد! وای خدای من عالیه! یه قرار چهار نفره!

الکس با خنده به راه افتاد و گفت:

- پس بریم.

امیلی که خودش را ناچار می‌دید با خواهش گفت:

- پس لطفا زود برگردیم.

جین و الکس موافقت کردن؛ اما جاسپر تنها با لبخندی از روی محبت و آرامش خیره‌ی امیلی شد.

مکان اول شهربازی را انتخاب کردند.

جین با دیدن غرفه تیر و کمان بازی با خوش حالی بالا و پایین پرید و گفت:

- اوه خدا! من عروسک می‌خوام.

الکس با خنده جلو رفت:

- دختر کوچولوی من! از حالا فکر کن گرفتیش.

جین برای تشویق محکم دست زد و گفت:

- عاشقتم!

هر دو مقابل غرفه ایستادند و الکس بعد از صحبت با صاحب غرفه، تیر و کمان را گرفت و مشغول هدف‌گیری شد. امیلی با خنده به بچه بازی‌های جین و ژست قهرمانیه الکس نگاه می‌کرد که جاسپر در کنارش ظاهر شد و گفت:

- به نظر دیوونه میان نه؟!!

امیلی به زیبایی خندید و جواب داد:

-اما دوست داشتنیه.

-چی؟ عشقشون؟

با صدای ناله جین هردو فهمیدند که تیر الکس خطا رفته است. الکس با سماجت دوباره نشانه گیری کرد و گفت:
-می زنمش.

امیلی لبخند محوش را حفظ کرد و به آرامی گفت:

-عشق همیشه دوست داشتنیه.

جاسپر محو نیمرخ جذاب و بی نقص امیلی شد و گفت:

-تو تجربه اش کردی؟

امیلی لبهایش را داخل برد و سرش را مایل به پایین کرد. قلبش را بی قرار حس کرد. آیا واقعا عشق را تجربه کرده بود؟

اگه بخواهد با دقت جواب دهد، تا قبل از این هیچ شور و شعفی را در زندگی اش احساس نمی کرد؛ اما این چند وقت نمی دانست چرا با دیدن جاسپر، همین شخصی که می پرسید عشق را تجربه کرده است یا نه حالش عجیب میشد. تحت تاثیر افکارش پشت گوش هایش داغ شد. به جای دادن پاسخ سرش را چرخاند و مردمکهای لرزانش را به جاسپر هدیه داد. جاسپر با همه ی وجود دلش می خواست دستش را میان موهای نرم و براق امیلی فرو کند و تا آخرین لحظات دنیا خیره ی آن تپله های مشکی شود. انگشتانش را روی گونه ی برجسته و سفیدش بکشد تا لبخند معصوم و خجالتی اش ظاهر شود.

چند لحظه ای از گرهی نگاه آن دو گذشته بود که با جیغ خوش حالی جین، روی از هم گرفتند. جین با خنده‌ی صدا داری خرس صورتی رنگ را در هوا تکان داد و گفت:

–قهرمان من!

هر چهار نفر به خنده افتادند.

–اما من یکی دیگه هم می‌خوام!

الکس با ناباوری گفت:

–این رو نگو دیگه!

جین دستش را گرفته، به دنبال خودش کشید و گفت:

–نه من اون خرگوش کوچولو رو هم می‌خوام.

جاسپر ابروی بالا انداخت و گفت:

–برو بگیرش و گرنه بی خیالت نمیشه.

الکس به ناچار به دنبال جین رفت. امیلی با لبخند سری به تاسف برایشان تکان داد که ناگهان گرمی خوشایندی روی دستش احساس کرد. با تعجب از جایش پرید و به دستش نگاه کرد که محبوس پنجه‌ی جاسپر شده بود.

–نترس! بیا تا اومدن اونا ما هم سرگرم بشیم.

به راه افتاد که امیلی بدون کنترل دنبالش کشیده شد. جاسپر یک قدم جلو بود و این فرصتی بود تا امیلی با هیجان غریبش به دست‌هایشان نگاه کند. با رسیدن به تاب‌ها، جاسپر با لبخندی کم‌رنگ امیلی را هدایت کرد تا

بنشینند. امیلی بی حرف نشست و زنجیرها را گرفت. جاسپر پشت سر او ایستاد و شروع کرد به هول دادنش. با صدای آرامی گفت:

-خب جواب ندادی؟!

امیلی با تردید پرسید:

-جواب برای چی؟

-این که عشق رو تجربه کردی یا نه!

امیلی نفس عمیقی گرفت و آب دهانش را فرو داد. علت پافشاری جاسپر را نمی فهمید؛ اما از احساسات درونی خودش به شک افتاده بود. با صدای خیلی آرامی گفت:

-نمی دونم شاید... من تو موقعیتش نیستم!

جاسپر نشنید و کلافه شد. به روی زانو خم شد و با گرفتن صندلی، امیلی را به عقب چرخاند. امیلی ترسید و گرهی دستانش به دور زنجیرها محکم شد. با چشمانی متعجب به جاسپر نگاه کرد که جاسپر با خنده گفت:

-ترس گرفتم.

امیلی بدون توجه به حرف او فوراً اخم کرد و جدی پرسید:

-تو همش این سوال رو از من می پرسی؛ اما خودت چی؟ تو خودت عاشقی؟

جاسپر که از جدی شدن ناگهانی امیلی متعجب شده بود با شنیدن این سوال مات شد! نگاهش محو شد در چشمان میشی رنگ امیلی! مردد شد. نمی دانست چه جوابی بدهد. می گفت:

-بله من عاشق خودت شدم؟!!

برزخ سکوتش با سر و صدای الکس و جین طولانی نشد. با نزدیک شدن آن دو از مقابل امیلی زانو راست کرد و کنار رفت. جین با شیطنتی فراوان عروسک خرگوش را در هوا تکان داد و گفت:

-اینم از این!

و از ته دل خندید. امیلی گرهی نازک ابروانش را باز کرد و با لبخند مهربانش رو به الکس گفت:

-چه قدر خوش شانسی!

الکس که منظور او را فهمیده بود، با ادا نفس راحتی کشید و سر تکان داد.

جین پر انرژی گفت:

-خب... نظرتون چیه الان شام رو بخوریم؟ من خیلی گرسنمه ام.

الکس به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-با اینکه زوده؛ اما..

به روی امیلی لبخند زد:

-به حضور امی می ارزه!

امیلی لبخندی به نشانه‌ی تشکر زد که الکس رو کرد به جاسپر و گفت:

-موافقی جاس؟

امیلی نگاهی از گوشه‌ی چشم به جاسپر که در فکر بود کرد که صدایش بلند شد:

-خب... باشه حرفی نیست. فست فود چه طوره؟

جین بالا پرید و بلند گفت:

-حرف نداره، بزنی بریم!

ده دقیقه بعد سر یک میز چهار نفره نشسته بودند و مشغول صحبت. جین همانچطور که به بُرش پیتزای در دستش نگاه می کرد با نق نق گفت:

-من با قارچ و گوشت می خواستم.

الکس نوشابه اش را باز کرد و گفت:

-دفعه ی بعد برات می گیرم.

امیلی سر به زیر سعی در مخفی کردن لبخندش داشت. برایش جالب بود این صبر و حوصله ی الکس در برابر بهانه گیری های جین. عشق چه ها که نمی کرد! حتما خیلی یکدیگر را دوست دارند!

با صدای جاسپر از فکر خارج شد:

-خیلی خب بچه ها بهتره راجع به اجرا حرف بزنی! و تو جین، حالا که این جایی برات خوبه و از انجام کارها مطلع میشی.

امیلی سرش را بالا برد و به جاسپر خیره شد. جین با استقبال سرش را تند تند تکان داد و گفت:

-بله بله! موافقم.

-خب... ما تقریباً آماده ایم و بچه ها دارن آخرین تمریناتشون رو انجام میدن و کارای محل اجرا هم انجام شده و فقط...

با نگرانی مکث کرد و گفت:

-تنها نگرانی من نقش اصلیه!

الکس با لودگی سرش کج کرد و گفت:

-اوه بیخیال! مگه آقای جونز نگفت که ارزش خبر می‌گیره؟ پس جای نگرانی نیست.

جین به تایید گفت:

-بله بله دقیقا! چه دلیلی داره نیاد وقتی که خودش شرکت کرده؟

و فوراً رو کرد به امیلی و گفت:

-درست میگم ام؟!

امیلی که سعی در کنترل کردن خودش داشت با سوال جین، غافلگیر شد. نگاهی به سه جفت چشمی که رویش

بود انداخت و با تردید سرش را پایین داد و گفت:

-بله! اون حتما میاد!

جاسپر مغموم پرسید:

-تو این طور فکر می‌کنی؟

امیلی چنگال را محکم فشرد و با لبی کج شده گفت:

-خب در صورتی نمی‌تونه بیاد که مشکلی براش پیش بیاد؛ اما اگه این طور نشه چرا که نه!

جین با لبخند دستش را زیر چانه‌اش زد و به امیلی نگریست. امیلی نگاهش را از او دزدید که الکس گفت:

-باید امیدوار باشیم که اتفاقی نمیافته.

جاسپر نفس آه ماندش را بیرون داد و گفت:

-همین طوره.

امیلی گازی به بُرش پیتزایش زد و ای کاش دیر نکند!

ساعت نزدیک هشت بود و هوا تاریک. چند دقیقه ی بود که از رستوران خارج شده بودند و به خواسته ی جین، برای قدم زدن از هم جدا! سابقه نداشت تا این ساعت بیرون بودن امیلی؛ اما از آن جایی که می دانست گابریلا تا زمانی که غذایش حاضر باشد حرفی ندارد، خیالش کمی راحت بود. گری هم که حتما با دوستان علاف و بی کارش سرگرم بود. قصد داشت تا می تواند از این نسیم شبانه و سکوت خیابان نهایت لذت را ببرد؛ البته در کنار جاسپری که سکوت کرده بود. تنها یک چیز این فضای رمانتیک را مضحک می کرد. آن هم صحنه ی لیس زدن بستنی که در دستش بود! خودش هم از این بابت خنده اش گرفته بود. زیر چشمی به جاسپر نگاه کرد که دست هایش را در جیب فرو کرده بود و به رو به رو خیره بود. سکوت را از بین برد و گفت:

-تو نمی خوری؟!

جاسپر با تکانی کوچک از فکر بیرون آمد و گفت:

-هان؟! آه نه ممنون!

لبخند خجلی زد:

-من اصلا از بستنی خوشم نمیاد.

امیلی از تعجبش ابروهایش را بالا داد و با مکث گفت:

-خب...تو اولین نفری هستی که این رو ازش شنیدم!

جاسپر لبخند کجی زد و چیزی نگفت. دختر و پسری جوان در حالی که مشغول پیچ پیچ بودند با خنده از کنار امیلی رد شدند. تنها چیزی که نگاه امیلی را به طرف آن دو کشید، دست‌های گره شده‌ی آن‌ها بود که باعث شد لبخند کوچکی روی لبش ظاهر شود. جاسپر نگاهی به آن زوج انداخت و بعد به امیلی زل زد. نمی‌دانست چه کسی بود که در آن لحظه با صدای بلندی درونش فریاد کشید:

-خیلی زیباست!

اما به شدت خواهان این بود که حال خودش و امیلی شبیه به آن زوج باشد. لب‌هایش را به هم فشرد و جسارت به خرج داد! دست دراز کرد و پنجه‌ی ظریف و گرم امیلی را گرفت!

امیلی که هنوز در فکر آن دختر و پسر بود با احساس دست جاسپر، با سرعت سرش را چرخاند و به او نگاه کرد! جاسپر پس نکشید و دستش را گرم فشرد. به صورت امیلی که رو به سرخی می‌رفت خیره شد. قلب امیلی بی‌قرار شد و می‌کوبید. با خجالت سر به زیر برد و چه لذتی داشت دیدن دست ک‌های به هم قفل شده‌شان! چه زود آرزویش بر آورده شده بود.

به قدم‌هایش که به خاطر بهت زدگی‌اش کند شده بود جان بخشید. جاسپر انگشت شستش را نوازش مانند روی دست امیلی کشید و با ملایمت گفت:

-می‌دونی...درسته من بستنی دوست ندارم؛ اما از خیلی چیزای دیگه خوشم میاد!

امیلی که ضربان تند قلبش او را بی‌حواس کرده بود خود را به بی‌تفاوتی زد و گفت:

-مثلا چی؟

و زبانش را روی بستنی کشید که در حال آب شدن روی دستش بود. جاسپر در جایش ایستاد و برای به دست آوردن اعتماد به نفسش دم عمیقی گرفت و سپس رو به امیلی کرد و گفت:

–مثلا...مثلا...آمم...

چشمانش را محکم بست:

–آه توضیحش سخته!

هوفی کرد و دست امیلی را کشید و گفت:

–می دونی...من...

امیلی بستنی به دست مقابل جاسپر ایستاد و با نفس هایی که یکی در میان می رفتند و می آمدند گفت:

–تو...چی؟!

جاسپر لب هایش را به هم فشرد و بعد از ترتیب دادن به جمله هایش در ذهن، شمرده شمرده گفت:

–می دونی من برای اولین بار به احساسی پیدا کردم که نتونستم خوب درکش کنم؛ یعنی منظورم اینه که برام ناشناخته بود...یعنی...

امیلی لب گزید تا خنده اش نمایان نشود. چه قدر بامزه میشد وقتی استرس داشت. جاسپر بی هوا به او نگاه کرد و گفت:

–تو! من به تو... به احساسی... پیدا کردم که.. نمی تونم ازش بگذرم!

امیلی مات شد! چه می شنید؟! جاسپر با اضطراب بازوهای امیلی را گرفت و گفت:

می تونی درکم کنی؟

امیلی گنگ و گیج پلک زد. چه حسی؟! اصلا حس نسبت به او؟! یعنی...

جاسپر نگاه نامفهوم امیلی را که دید لب‌هایش را تر کرد و دوباره کلمات را ردیف هم کرد:

گوش کن امی! من تو زندگیم خیلی سفر کردم، با آدمای زیادی آشنا شدم؛ اما وقتی اومدم این جا و تو رو دیدم حس کردم با همه فرق داری! از همون اول... تو گیرایی خاصی داشتی که قبل از این تو وجود هیچ کس ندیده بودم. نظرت رو درباره خودم نمی دونم؛ اما برای من بودن در کنار تو خواستنی ترین و دوست داشتنی ترین اتفاقیه که می تونه برام بیفته.

شنیدن این جملات از دهان جاسپر مردمک‌هایش برق انداخته بود و آن چنان شور و هیجانی را در وجودش احساس می کرد که تا به این لحظه در طول عمرش تجربه نکرده بود. دلش می خواست اشک‌های خوشحالی‌اش را روانه کند. جاسپر که امیلی را آرام دید، به نرمی صورت خوش فرمش را با دستانش قاب گرفت و گفت:

می دونم که انتظارش رو نداشتی! می دونم شاید زوده؛ اما... این حس درونی من ه*و*س نیست. از این مطمئنم! با انگشت گونه‌های برجسته و سفید امیلی را نوازش کرد و گفت:

نمی تونم ازت دور بشم. تو آموزشگاه دایما چشمام دنبال تو می گرده تا تو رو ببینه، نمی تونم از فکر کردن به تو دست بدارم.

چانه‌ی امیلی رو به لرزش می رفت. مواجه شدن با این حجم از حسی که درون هردویشان بود برایش قابل هضم نبود؛ اما دوست داشتنی... چرا بود! فاصله‌ی صورت‌هایشان به اندازه‌ی یک نفس بود و امیلی تازه تازه فهمید که هرم این نفس چه قدر خواستنی است. این که چه قدر عاشق جاسپر شده و تا به حال بی خبر بوده!

با درک این همه خوش حالی لبخند روی لبانش نمایان شد و بمب موافقت را در دل جاسپر منفجر کرد. جاسپر خودش را بی صبر و تحمل تر از قبل حس می کرد و همین باعث شد به جلو مایل شود. سر در صورت دخترکش خم کرد و ماه در آسمان سیاه درخشید! چشم های امیلی گرد شد و بدنش بی اختیار سست. بستنی قیفی آب شده روی زمین چپه شد. لحظه ای تلف شد تا متوجه ی اتفاقی که افتاد شود. نفسش را آزاد کرد و پلک های خشک شده اش را باز! این عشق نمی توانست یک طرفه بماند. حال هر چه که می خواهد بشود! دست هایش را بالا برد و به کمر جاسپر بند کرد. گذشتن از این ب*و*سه غیر ممکن بود. نفس ها که گند شد، جدا شدند و امیلی با خجالت نگاه دزدید. جاسپر هیجان زده از این ب*و*سه و برخورد خوب امیلی خندید و خندید. دوباره و دوباره او را نوازش کرد و زمزمه وار گفت:

— عزیز من!

و با عشق پیشانی اش را ب*و*سید. امیلی با لبخند و شرم همیشگی اش گفت:

— به نظرم بریم دیگه! ممکنه دیر بشه.

جاسپر دست دور شان هایش انداخت و مهربان گفت:

— هرچی تو بخوای.

جاسپر با یک پیام به الکس اطلاع داد که به خانه می روند. قدم زنان به مقصد خانه ی امیلی حرکت کردند. جاسپر پرسید:

— روز اجرا میای؟

امیلی نگاهش را در اطراف چرخاند و گفت:

— نمی دونم. اگه بتونم!

-من می خوام کنارم باشی. ببینم تو دوست نداری من رو روی صحنه ببینی؟

امیلی با لبخند به صورت شیطان جاسپر نگاه کرد و گفت:

-نه نمی خوام ببینم که با شوق داری به نقش اصلیت نگاه می کنی!

جاسپر متعجب در جایش متوقف شد و بلند گفت:

-چی؟! شوق برای اون دختر مرموز؟!

امیلی دستش را از میان انگشتان جاسپر آزاد کرد و به راه ادامه داد و گفت:

-بله! تو دائما به اون دختر فکر می کنی و راجع بهش حرف می زنی!

و ریز و بی صدا خندید. عشق خودش را نشان داده بود و شیطنت هم همین طور! جاسپر بُهت را کنار گذاشت و به

دنبال او دوید و گفت:

-صبر کن صبر کن! نمی خوام دچار سوء تفاهم بشی، آره درستته اومدن اون دختر برام مهمه؛ ولی فقط به خاطر

اجرا! نه هیچ چیز دیگه! من فقط تو رو دوست دارم.

امیلی ایستاد و با طلبکاری به جاسپر نگاه کرد؛ اما این نگاه زیاد دوام نیاورد و کم کم به لبخند و سپس به خنده

ختم شد. جاسپر که نگران از دلخوری امیلی بود با شنیدن زنگ خوش خنده‌ی امی، هم چون بادبادکی فرود آمد و

با هشدار گفت:

-واقعا که امی!

امیلی دوباره خندید و گفت:

-خیلی خب! ناراحت نشو! فقط خواستم بگم منم حسوادم.

جاسپر لبخند دندان نمایش را زد و امی را به خود چسباند. امیلی به این فکر کرد که اگر جاسپر بفهمد او همان ر*ق*ص*ص*نده مرموز است چه می‌شود؟ چند دقیقه بعد با رسیدن به خیابان مورد نظر امیلی متوقف شد و با آرامش گفت:

-خیلی خب رسیدیم. ممنونم که همراهیم کردی.

جاسپر چشمکی زد و گفت:

-دیگه اغلب این طوره.

امیلی خندید و سرش را تکان داد که جاسپر کنجکاو پرسید:

-خونه تون کدومه؟

امیلی با تعلل گفت:

-تو کوچه‌اس.

اجازه‌ی ادامه‌ی بحث را نداد و قدمی به عقب برداشت:

-مواظب خودت باش! می‌بینمت.

-باشه.

دور نشده بود که جاسپر صدایش زد:

-امی؟!!

به عقب برگشت که جاسپر با صدای سحر انگیز و لبخندی افسون کننده در تاریکی شب لب زد:

-دوستت دارم.

قلب امیلی تاب نیاورد و قبل از این که متوجه شود به سمت او پرواز کرد و در آغوش او فرود آمد. جاسپر با محبت عمیقش او را به خود فشرد. امیلی پلک باز کرده، سرش را عقب داد و ب*و*سه‌ای تقدیم گونه‌ی جاسپر کرد. در جواب زمزمه کرد:

-منم همین‌طور!

و بدون مکث چرخید و دوان دوان از او دور شد. کلید به در خانه انداخت و در را باز کرد. حیاط غرق در تاریکی وحشت‌انگیزی بود. نگاهش را گرفت و در ورودی را هل داد. داخل شدن مصادف شد با حس کرد بوی تند *ل*ک*ل و شنیدن صدای خنده‌ی ناخوشایند چند مرد!

با تردید سه قدم به جلو برداشت که جمع دوستان گری را دید. اخم‌هایش در هم شدند و لعنت بر گری زبان نفهم! چه‌طور باید به او می‌فهماند که با این کارها احساس امنیت ندارد؟ چرا به حرف گابریلا که در کمال تعجب به او می‌گفت دوستانت را شبانه به خانه نیاور گوش نمی‌داد؟ اصلاً چرا باید حدسش اشتباه از آب در بیاید و به جز آن دو مهمان‌های کریهه‌ی داشته باشند؟ حال باید چه می‌کرد؟ هنوز مردد در جایش مانده بود که صدای دو رگه‌ی گابریلا را از رو به رو شنید که مخاطب قرارش داده بود:

-تا این ساعت کدوم جهنمی بودی که من مجبور شدم با شکم گرسنه بخوابم؟

صدای خنده کمی آرام گرفت و امیلی سرش را بالا داد که صورت و موهای پریشان گابریلا را دید. از ظاهرش مشخص بود که سردرد دارد. خیلی دلش می‌خواست بگوید:

-دلیل این حال تو گرسنگی و نبودن نیست. تو از درست پسرت آسایش نداری!

اما چه فایده که دل چنین کاری نداشت! کلید را روی اوپن نهاد و با عجله گفت:

-عذر می‌خوام! الان یه چیزی آماده...

گابریلا پر خاشگرانه میان حرفش گفت:

-دیگه نیازی نیست، این ساعت حالم بد میشه.

و به اتاقش باز گشت. امیلی بعد از بدرقه‌ی او با نگاهی در دل گفت:

-ممنون خدا!

راه اتاقش را در پیش گرفت که یکی از دوستان گری از جا برخاست و گفت:

-خب گری! خیلی خوش گذشت، تو یه احمق باحالی!

گری با سستی خندید و س*ک*سکه‌ای کرد و گفت:

-تو هم همین‌طور جیک گنده!

هر پنج نفرشان به این گفت و گوی بی‌معنی با صدای بلند خندیدند و سه نفر دیگر هم برخاستند و به قصد خروج

به طرف امیلی آمدند. جیک با دیدن امیلی با لحن ناخوشایندی گفت:

-خب خب این هم از خواهر ناتنی گری! خوش اومدی دختری! تا الان کجا بودی خوشگله؟

و به قصد لمس چانه‌ی امی دست دراز کرد که امیلی با اخمی از روی ترس، با شدت خودش را کنار کشید که

پسرها خندیدند. جیک با طعنه گفت:

-چه بد اخلاق! خیلی حیف شد.

امیلی در دل «برو به درک»ی نثارش کرد که دیگری با خنده‌ی بی‌جانی گفت:

-هی داداشم می خوام ادبش کنیم؟

جیک با خباثت ریش های کم پشتش را خاراند و با چشم هایی ریز شده گفت:

-فکر بدی نیست؛ اما...

مکث کرد که گری با چشم هایی بسته در اثر گیجی گفت:

-حتی ارزش این رو هم نداره!

قهقهه ی پسرها به هوا رفت. امیلی از خشم می لرزید، دلش می خواست به صورت گری تف بیندازد و ناسزا بگوید

از سر بی غیرتی اش. جیک سرش را کج کرد و با آن نگاه زشتش کشیده گفت:

-آره! خیلی دلم می خواست یه درس درست حسابی بهت بدم؛ اما الان حوصله ی دردرس ندارم.

انگشتانش را به بازوی امی نزدیک کرد و ادامه داد:

-به خاطر همین هم...

امیلی اجازه نداد حرفش را کامل کند و با دور کردن خودش از او زیر لب حیوونی نثارش کرد. جیک با این که

ا*ل*ک*ل در خون اش جوش میزد کلمه را شنید و به غرورش برخورد!

با او بی کشیده دست امیلی را چنگ زد و او را محکم گرفت. امیلی با شدت متوقف شد و حال میان آن ها ایستاده

بود و زیر نگاه های گستاخ آن ها نفس نفس میزد. جیک محکم چانه اش را گرفت و غرید:

-تو چی گفتی؟! اگه می تونی دوباره تکرارش کن؟!!

گری سرش را به سمت آن ها چرخاند و تنها نگاه کرد. امیلی که از این گستاخی ها عصبانی بود. با جسارت تکرار

کرد:

-گفتم حیوون! دقیقا چیزی که هستی!

جیک نفس پر حرصی کشید و گونه‌های او را محکم‌تر فشرد. در صورت امی خم شد و پر از خشم گفت:

-من به حساب تو می‌رسم! انگار گری زیادی آزادت گذاشته!

-تو چه کودنی باشی؟

و دست جیک را با شدت به پایین هل داد و خواست عقب برود که جیک سرش را گرفت! قبل از هر جمله‌ی تهدید آمیز دیگری امیلی با پایش محکم به وسط پاهای جیک ضربه‌ای زد که صدای ناله‌ی جیک و بهت دوستانش هماهنگ شد. جیک تلو تلو خورد و به روی زمین افتاد. پسرها برای کمک به سمت او شتافتند. امیلی با ترس خودش را عقب داد و به دیوار چسبید؛ اما گری از این اتفاق اخمی پررنگ به صورت زمختش هدیه داد. جیک به کمک آن سه نفر از روی زمین بلند شد و با درد گفت:

-می‌کشم! به حسابت می‌رسم! نشونت میدم!

امیلی خودش را جمع کرد و تنها او را نگریست که تهدیدش می‌کرد. گری جلو رفت و سکوتش را شکست:

-خیلی خب! برو! ببریدش خونه‌اش.

در بسته شد و امیلی حال خودش را زار دانست. مطمئنا گری از این کارش گذشت نمی‌کرد. قدم لرزانی به عقب برداشت که گری به سمتش چرخید. صورتش وحشتناک بود. ترس را به جان امیلی انداخت. دست‌هایش را مشت کرد که گری با قدم‌های آرام نزدیکش شد و گفت:

-تو با خودت چی فکر کردی؟ اصلا به چه اجازه‌ای حرف زدی؟!

امیلی لال شده دستش را به دیوار گرفت تا غش نکند. می ترسید... خیلی زیاد از تنبیه‌های گری می ترسید. گری قدم برداشت و ادامه داد:

– به چه جرئتی جلوی دوستای من زبون درازی کردی؟ تازه جیک رو هم می زنی؟! –

فریاد زد:

– هان؟! –

و کشیده‌ی سنگینش را به صورت کوچک امیلی نواخت. موهایش پریشان شده روی صورتش افتاد؛ اما به سختی خودش را کنترل کرد تا نیفتند. گری گُر گرفته از آتش عصبانیتش بازویش را اسیر کرد و او را به درون اتاقش پرت کرد. امیلی به دیوار چسبید و گری در را پشت سرش بست! جلو آمد و امیلی به شدت می لرزید.

– نشونت میدم عواقب این رفتار رو!

و سیلی بعدی روی گونه‌ی دیگرش. امیلی جیغ زد و سر جمع شش سیلی محکم را نوش جان کرد. با بیچارگی موهایش را از چنگ گری بیرون کشید و به آن سوی اتاق کوچکش دوید. از سوزش و شدت کشیده‌ها گیج بود! گری بدون ذره‌ای کوتاه آمدن، گلدان شیشه‌ای قدیمی را از روی میز کنار در برداشت و به سمت امیلی پرتاب کرد:

– دختره‌ی بی کس، حالیت می کنم!

امیلی برای نجات سر و صورتش خم شد و گلدان به دیوار پشت سرش کوبیده شد و خرده‌هایش روی کمرش ریخت. گری با نفس نفس به او نزدیک شد که با سستی بلند شد و بالاخره بغضش شکست! با التماس دست‌هایش را جلو داد و گفت:

– نه خواهش... می کنم... خواهش می کنم... نک...ن..نکن!

گری بی توجه به صدای او موهای سیاه رنگش را چنگ زد و سرش را به عقب کشید! امیلی بلند گریه می کرد.
گری با صدای دو رگه ای گفت:

–اره التماس کن! خوشم میاد!

و بی هوا سرش را به عقب هل داد که محکم به دیوار خورد. امیلی گیج شده روی زمین سر خورد و تقریباً بی هوش شد. گری بی رحمانه شروع به لگد زدن به شکم و پهلوهای امیلی شد و ناسزا گفت. تنها ناله های ریز سر می داد و از عکس العمل و حتی گریه هم خبری نبود! گری زمانی بی خیال شد که احساس آسودگی می کرد. بی تعادل و خیس عرق از اتاق خارج شد و لعنت به گابریلا که برای نجاتش حتی زبان هم تکان نمی داد. خرد و له شد در گوشه ی دیوار و فقط قطره های اشک روان کرد برای بی کسی اش! گری حقیقت را می گفت، او بی کس و تنها بود. اگر پدر و مادرش زنده بودند هرگز این روزها را تجربه نمی کرد. لب به دندان زد و با چنگ و زور نشست. وجودش تیر می کشید. زانوهای زخم شده اش را راست کرد و با زاری خودش را به تخت رساند. افتادنش روی تشک کهنه همانا و گیج رفتن سرش همانا! مهم نبود اگر خون پیشانی اش روی بالش می چکید. مهم نبود اگر دستش آسیب دیده. او نباید امشب را فراموش می کرد! هر چه بود او امشب آرامشی از جنس عشق را تجربه کرده بود. با ترسیم صورت جذاب جاسپر در ذهنش لبخند اشک آلودی را برایش به وجود آورد. شب به سختی صبح شد و اما خدایا... آن ها باید تقاص پس می دادند.

چین به همراه امیلی از بیمارستان خارج شد. امیلی دست بانداژ شده و دردناکش را تکانی داد و گفت:

–حالا خیالت راحت شد؟ من بهت گفتم چیزی نیست.

چین با اخم دستش را روی کمر امیلی قرار داد و گفت:

–شاید نشکسته باشه؛ اما آسیب دیده. باید مراقب باشه. این چند روز هم میای خونگی ما.

امیلی بهت زده گفت:

-چی؟! تو دیوونه‌ای؟! به نظر تو این ممکنه؟!!

-برام اهمیتی نداره، من نمی‌ذارم تو به اون خونه برگردی.

امیلی از ناچاری چشم‌هایش را بست. حتی در ذهنش هم احتمال نمی‌داد که جین صبح زود به دیدنش بیاید و او به سختی به استقبالش برود و جین با دیدن صورت کبود و رنگ پریده‌اش او را مجبور به بیمارستان رفتن کند! به پیاده رو که رسیدند امیلی شانه‌ی جین را لمس کرد و با لحن آرامش بخشی گفت:

-جین لطفا! نگران من نباش! من حالم خوبه، ببین ما اون دو نفر رو تو خواب رها کردیم و اومدیم پیش دکتر.

جین با خشم رویش را گرفت و گفت:

-امیدوارم برن به جهنم.

-باشه! حالا راه بیفت بریم آموزشگاه.

جین با تعجب گفت:

-چی؟! با این اوضاع تو؟! اصلا چرا؟

-باید با آقای جونز حرف بزنم.

-اوف! خیلی خب باشه.

با گرفتن یک تاکسی، خودشان را به آموزشگاه رساندند. پیاده که شدند، امیلی کلاه آبی رنگش را روی سرش نهاد و موهایش را روی کبودی چشمش ریخت تا پنهان شود. جین غر زد:

-آخه مجبوری؟

امیلی زیر لب آره‌ای گفت و به طرف آموزشگاه رفت. داخل که شدند، متوجه‌ی رفت و آمد گاه و بی‌گاه دخترها شدند.

امیلی در گوش جین گفت:

-من به بهانه‌ی مرخصی اومدم. کارم زیاد طول نمی‌کشه، می‌خوای منتظرت بمونم؟

-نه دختر دیوونه! برو و استراحت کن.

-خیلی خب.

همین لحظه جاسپر وارد آموزشگاه شد که امیلی او را دید. در لحظه قالب تهی کرد. چرا فکر این جایش را نکرده بود؟! جاسپر کتتش را صاف کرد و چرخ‌ی به نگاهش داد که ناگهان چشمش به امیلی افتاد؛ البته به سختی او را تشخیص داد! امیلی اجازه نداد این نگاه زیاد طولانی شود و با سرعت گفت:

-جین... جاسپر داره میاد! من میرم، راجع من چیزی نگو!

و به همان سرعت از جین دور شد که جاسپر بلند صدایش زد:

-هی امی؟!!

اما فایده‌ای نداشت و امیلی از دیدرس خارج شد. جاسپر دوان دوان خودش را به جین رساند و گفت:

-جین؟ من درست دیدم؟ اون امیلی بود؟!!

جین هول شده لبخند کوچکی زد و سر تکان داد:

–بله؛ چه طور؟!–

–عجیب بود! صدایش زدم؛ اما نایستاد.

–خب...حتما نشنیده!

جاسپر چند لحظه به فکر فرو رفت؛ اما بعد فوراً پرسید:

–بینم اصلاً دستش چرا بسته بود؟ اتفاقی برایش افتاده؟

جین دست‌هایش را عقب برد و مشت کرد و به دروغ گفت:

–خب راستش تو خونه‌شون خورد زمین. ما هم از پیش دکتر اومدیم.

جاسپر حیرت زده گفت:

–چی؟! چرا زودتر نمیگی؟!–

و قدمی برای رفتن پیش امیلی برداشت که جین فوراً او را متوقف کرد و گفت:

–نه نه نگران نشو! اون حالش خوبه! مشکلی نیست.

جاسپر با تردید ایستاد و ساکت به او نگریست. در عین نگرانی باید منتظر می‌ماند.

کلاه را از سرش برداشت و نفس عمیقی کشید. دو تقه به در زد که لحظه‌ی بعد صدای آقای جونز را ضعیف

شنید:

–بیا تو.

در را باز کرده، سر به زیر داخل شد. آقای جونز با دیدن امیلی با شادمانی از روی صندلی برخاست و گفت:

-واوو این جا رو ببین! دختر عزیزمون حالت چه طوره؟

امیلی با لب‌هایی به هم فشرده موهایش را کمی عقب زد و با صدای آرامی گفت:

-ممنون آقای جونز! اومدم راجع به یه موضوعی باهاتون حرف بزنم.

آقای جونز که حالا تقریباً رو به روی امیلی ایستاده بود، با دیدن چشم باد کرده‌ی او شکاک سرش را خم کرد و گفت:

-باشه؛ اما صبر کن!

چانه‌ی امیلی را گرفت و سرش را بالا داد که حیرت زده از دیدن کبودی‌ها گفت:

-این چه وضعیه؟! تو با خودت چیکار کردی؟!

دستش را لمس کرد و بلندتر ادامه داد:

-چه اتفاقی برای دستت افتاده؟!

امیلی چشم‌های خجالت زده‌اش را دزدید و گفت:

-چیزی نیست. من... یه اتفاق بود و خب... افتادم!

و در دل التماس کرد:

-خدایا من رو ببخش!

از دروغ گفتن متنفر بود و حال چاره‌ای جز این نداشت. آقای جونز آرام شده گفت:

– باید بیشتر مواظب باشی، حالا می‌تونم کمکی بهت بکنم؟

– بله راستش من اومدم که برای این چند روز ازتون اجازه بگیرم که به آموزشگاه نیام. من خودم رو برای اجرا آماده کردم؛ اما باید بهتر بشم و خب می‌خواستم تا برطرف شدن زخم‌هام...

آقای جونز منظورش را فهمید و فوراً تایید کرد:

– اوه بله درسته! حق با توست، مشکلی نیست. تو به استراحت احتیاج داری.

امیلی بغض تازه متولد شده‌اش را قورت داد و سرش را تکان داد:

– ممنونم؛ لطفاً به جاسپر هم اطلاع بدید.

آقای جونز لبخند زد و گفت:

– حتماً! در موردش نگران نباش.

امیلی لبخند کوچکی زد و عقب‌گرد کرد تا برود که با یادآوری مطلبی، منصرف شده دوباره برگشت و گفت:

– آقای جونز من همه‌ی تلاشم رو می‌کنم تا به موقع برای اجرا برسم؛ اما اگه نتونستم باهاتون تماس می‌گیرم. شما رو به دردسر نمی‌اندازم. قول میدم.

آقای جونز که شیفته‌ی صداقت کلام و معصومیت امیلی شده بود، به نشانه‌ی اعتماد لبخندی مطمئن زد و تنها گفت:

– می‌دونم! موفق باشی.

امیلی آرام شده، لبخند اشک‌آلودی زد و فوراً از اتاق خارج شد.

کلاه را روی سرش قرار داد و این هم از این! با دقت سالن را از نظر گذراند و بعد از مطمئن شدن از نبودن جاسپر، مستقیم به طرف در خروجی رفت. نزدیک شده بود که صدای آشنایی بلند گفت:

-امیلی! هی امیلی صبر کن! امی؟

اوه لعنتی! از کجا پیدایش شد؟! امیلی توجه نکرد و با بیچارگی به طرف خیابان دوید. به هیچ وجه اجازه نمی‌داد که جاسپر او را با این حال ببیند. جاسپر از آموزشگاه بیرون دوید و فریاد زد:

-وایسا امیلی!

اما فایده‌ای نداشت؛ چرا که او با توقف اولین تاکسی سوار شد و جاسپر را پشت سر گذاشت. راننده پرسید:

-کدوم مسیر بریم؟!

و جوابش شکستن بغض امیلی با صدای بلند بود! راننده متعجب از آینه به او نگاه کرد و حرفی نزد. انگار حال این دخترک خیلی خوب نبود! امیلی جسمش خسته بود، قلبش غمگین بود و گلوش متورم! از این زندگی که با او نمی‌ساخت دلگیر بود. گویی همه چیز دست به دست هم داده بود که او نتیجه بگیرد برای بودن با جاسپر مناسب نیست؛ چون امکانش نبود. چه‌طور می‌توانست در کنار او قدم بردارد وقتی که همه او را به چشم یک دختر بیچاره نگاه می‌کردند؟ چه‌طور عشق می‌ورزید در حالی که مورد ترحم اطرافیان قرار می‌گرفت؟ چه‌طور به او نزدیک میشد وقتی که حتی اجازه‌ی این کار را نداشت؟ اصلاً اگر خود جاسپر می‌فهمید او کیست چه؟ حتماً از او متنفر میشد و او نمی‌توانست این را تحمل کند.

برایش ممکن نبود بیش از این باختن! نباید ادامه می‌داد. در طول راه فقط هق هق کرد و اشک ریخت و تصمیم گرفت آن عشق نو نهال را در دل دفن کند. احساسش ناب بود! این برایش بهترین تجربه‌ی احساسی بود؛ اما یک پایان تلخ را نمی‌خواست. پس باید قبل از شروع تماشای می‌کرد.

در تاکسی را بست و راننده گاز داد و دور شد. بینی‌اش را بالا کشید و اشک‌هایش را گرفت. در حیاط کوچک‌شان هم صدای بلند تلویزیون به گوش می‌رسید. حتما کنترل بیچاره دست گابریلای گوش سنگین است. وارد راهروی ورودی شد و در را پشت سرش بست که گری از رو به رو در حالی که خودش را باد میزد ظاهر شد و غرولند کرد:

-لعنت به این هوای گرم.

بلندتر ادامه داد:

-اگه از این پول‌هایی که از مون طلب دارن کم بشه، شاید بتونیم یه کولر بخریم که نمیریم!

گابریلا گازی به سیب سرخش زد و گفت:

-این قدر نق نزن! اگه می‌تونم برو یه کار پیدا کن!

گری بی حوصله نگاهش را چرخاند که امیلی را خشک شده وسط راهرو دید. پوز خندی زد و گفت:

-این جا رو! کلفت رسید!

جلو رفت و با یک حرکت تی شرت مشکی رنگش را در آورد و جلوی پای امیلی انداخت و گفت:

-میرم حموم، بشورش!

و با تنی عرق کرده از کنار امیلی رد شد. امیلی بدون هیچ حرکتی منتظر صدای در شد و سپس نفسش را بیرون داد. لعنتی مثل این بود که یک راسو روی بدنش خراب کاری کرده است! تی شرت را از روی زمین برداشت و داخل ماشین لباس شویی انداخت. هنوز از آشپزخانه خارج نشده بود که صدای گابریلا او را متوقف کرد:

-برای شب گوشت پخته شده می‌خوام!

دستش را مشت کرد و مثل همیشه سکوت کرد. بعد از چک کردن فریزر و دیدن بسته‌ی کوچک گوشت‌های استخوانی، صورتش جمع شد! نمی‌فهمید در این آشفته بازار این چه انتظاراتی بود که گابریلا داشت؟! اصلا به او چه؟ بگذار امشب را با استخوان‌ها بازی کنند!

با دست چپ، ساعد دست راستش را گرفت و با دقت آن را از نگاه گذراند. دردش تقریباً از بین رفته بود و کبودی‌ها خیلی کوچک و کم‌رنگ به چشم می‌خوردند.

با بلند شدن صدای بوق ماشینی که از پشت سرش می‌آمد، او را از جا پراند. فوراً خودش را کنار کشید که ماشین با سرعت رد شد. امیلی نفسش را با ترس بیرون داد و سپس به سمت خانه راه افتاد.

نزدیک به یک هفته بود که از اتفاقات اخیر می‌گذشت و امیلی هم‌چنان به مخفی شدن از جاسپر ادامه می‌داد. آموزشگاه نمی‌رفت؛ اما به گفته‌ی جین می‌دانست که همه در حال جنب و جوش برای اجرا هستند. با وجود دردی که در بدن داشت، ساعت‌های استراحتش را به بیرون از خانه با تمرین رقص*صی که باید اجرا میشد می‌گذراند.

دل تنگ بود؛ اما خود را به فراموشی میزد. بی‌قرار دست‌های گرم جاسپر بود؛ اما خود را تنبیه کرده بود. شاید خودش در زندگی شانس درخشانی نداشت؛ اما قصد بازی کردن با آبروی جاسپر را نداشت. یک هفته با کلی رنج و دلتنگی گذشت و او امروز بانداژ دستش را باز کرده بود و در ذهن برای فردا نقشه می‌کشید.

همان‌طور که به فکرهایش پر و بال می‌داد. نزدیک خیابان شد و بعد از پشت سر گذاشتن درخت تنومندی که کنارش بود، ناگهان با دیدن شخصی که پشت به او ایستاده بود شوکه شد! با چند ثانیه آنالیز کردن و حدس این که آن فرد کی هست نفسش بند آمد! جاسپر؟! این‌جا؟! وای خدا چرا فکر این جایش را نکرده بود؟! ضربان قلبش بی‌شمار شد. حال باید چه می‌کرد؟ فرار می‌کرد یا جلو می‌رفت؟! هنوز تکان نخورده بود که جاسپر با یک

چرخش رو به امیلی کرد! امیلی مات شد؛ اما جاسپر از دیدن او به سرعت صورتش رنگ خوش حالی گرفت. صدایش از شعف بالا رفت و گفت:

-امی؟! -

ناخن، پوست انگشتش را به سوزش انداخت و خدایا... کمکش کن! آب دهانش را قورت داد. او باید این کار را می کرد! اخمی زینت پیشانی اش کرد و با قدم‌هایی محکم جلو رفت. جاسپر با حض به او خیره بود که با صدای مرتعشی گفت:

-تو این جا چیکار می کنی؟ -

جاسپر که گویی انتظارش را نداشت، حالت صورتش کمی عوض شد؛ اما کاملاً خودش را نباخت و گفت:

-خیلی وقته منتظرتم! تو کجای بودی این یک هفته؟! -

-گفتم اینجا چیکار می کنی؟! چرا اومدی؟! -

جاسپر دل آزرده اخم کوچکی کرد و گفت:

-منظورت چیه؟ تو نمی خواستی من رو ببینی؟ -

امیلی نگاهش را دزدید و گفت:

-نباید میومدی! همین حالا برو! -

قدمی برداشت تا دور شود که بازویش در دست جاسپر اسیر شد!

جاسپر بهت زده گفت:

-تو چت شده امیلی؟ این یک هفته؟ تو از من فرار می کنی؟

امیلی به قلب فشرده شده اش اهمیت نداد و به عقب برگشت. خودش را به کلافگی زد و گفت:

-نه من از هیچ کس فرار نمی کنم؛ اما تو...

-هان ببین! من چی؟ من متوجه ام که یه مشکلی هست. چرا نداشتی این یک هفته تو رو ببینم؟ چرا؟

امیلی مغموم به صورت نگران جاسپر خیره شد و زمزمه کرد:

-چون فهمیدم اشتباهه.

-چی؟! چی اشتباهه؟!

بغض گلوی امیلی را گرفت؛ اما با سماجت گفت:

-من و تو... رابطه مون.. ما نمی تونیم ادامه بدیم، لطفا برو!

قصد فرار کرد که جاسپر با عجله او را به سمت خود کشید و گیج گفت:

-صبر کن صبر کن! تو می دونی چی داری میگی؟ ما به هم اعتراف کردیم و تو تازه فهمیدی مناسب هم نیستیم؟!

امیلی سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. جاسپر با کلافگی دوری به دور خود زد و گفت:

-این احمقانه اس!

قطره ای آب روی دست امیلی چکید. پاییز در راه بود و باران هایش! جاسپر با کمی عصبانیت به امیلی گفت:

-میشه بپرسم چرا؟ میشه بدونم کی به این نتیجه رسیدی؟

قطره‌ی دوم... سوم... چهارم... جاسپر بی‌طاقت بازوهای امیلی را گرفت و گفت:

— بهم بگو امی! چرا؟

حال صدای قطرات باران با برخورد به زمین و درخت‌ها به وضوح به گوش می‌رسید. جاسپر هوش و حواس نداشت. با لمس چانه‌ی امیلی سرش را بالا داد و گفت:

— به من نگاه کن! تو می‌دونی من چه قدر می‌خوامت؟

بغض امیلی با شدت گرفتن باران شکست. با غصه نالید:

— کافیه! لطفا!

جاسپر صدایش را بالا برد و گفت:

— نه! نمی‌تونم! بهم بگو چرا؟

امیلی گریه کرد و عقب عقب رفت:

— نپرس؛ فقط برو، خواهش می‌کنم.

جاسپر به سمتش رفت که دست‌هایش را بالا برد و با اشک گفت:

— برو برو؛ فقط برو، دیگه این‌جا نیا.

و با دو در زیر باران دور شد و جاسپر سر تا پا خیس راهی جز نظاره کردن نداشت.

خیس و لرزان خودش را به خانه رساند. بینی اش را بالا کشید و او هیچ وقت خودش را نمی بخشید. چه راحت دلش را شکست! لعنت به او! اشک هایش را گرفت و در حیاط را هل داد و داخل شد. گری که در حال پوشیدن کفش هایش بود با دیدن امیلی پوز خند زد و جلو آمد. با طعنه گفت:

–نگاهش کن؛ مثل موش های توی جوب شده!

امیلی خودش را ب*غ*ل کرده، هیچی نگفت. گری برای اذیت کردنش با کوبش پا به سمتش هجوم برد که امیلی با ترس خودش را جمع کرد. گری با بدجنسی خندید و راضی از تفریحش از خانه خارج شد. امیلی آهی عمیق از سینه خارج کرد و با سستی از سه پله ی در ورودی رد شد. داخل شد که گابریلا تکانی به سیگارش داد و گفت:

–برگشتی گری؟

امیلی کلیدها را روی اوپن قرار داد و آرام گفت:

–منم، اون رفت.

گابریلا چشم های ریز و مشکی رنگش را گرد کرد و به سمتش برگشت و گفت:

–تو؟!

امیلی چیزی نگفت و فقط نگاهش را گرفت. چه قدر از این کار گابریلا متنفر بود که خانه را غرق دود می کرد. به طرف اتاق قدم برداشت که گابریلا با دیدن خیسی لباس هایش صدایش را تیز کرد و گفت:

–این چه وضعیه؟! خونه رو به گند کشیدی.

–متاسفم، به بارون خوردم.

-زود برو عوض شون کن تا بدتر نشده.

امیلی پاهایش را جمع کرد و گفت:

-خانم ببخشید!

-باز چی می خوای؟

باید خودش را به مظلومیت میزد و از فرصت استفاده می کرد. شاید حالا وقتش باشد! با من گفت:

-راستش...یکی از آشنایان جین بدجوری آسیب دیده و به کمک نیاز داره و...

گابریلا اجازه صحبت نداد و با خشونت گفت:

-به من ربطی نداره که حالش بده! اصلا مهم نیست. بهت گفته بودم که با دوستی با اون دختر فقط دردسر داری؛

اما به من گوش...

امیلی فوراً گفت:

-اما بابت این پول میدن!

گابریلا ساکت شد! با شک به امیلی نگاه کرد که امیلی از این وقفه استفاده کرد و ادامه داد:

-اونا برای بیست و چهار ساعت یه پرستار می خوان؛ برای این پول خوبی میدن.

نقطه ضعف گابریلا پول بود و پول! البته زیاد هم دروغ نمی گفت. بعد از اجرا دست مزدش را می دادند! گابریلا

لبخند پر معنایی زد و ابرویی بالا داد و گفت:

-هوم! که این طور!

رو کرد به امیلی به ادامه داد:

-باشه، می تونی بری! کی هست؟

امیلی لبخندش را کنترل کرد و گفت:

-فردا.

-خیلی خب! برو.

داد زد:

-لباسات!

امیلی از جا پریده به درون اتاقش دوید. این مشکل را حل کرد. امیدوار بود که همه چیز به خوبی به پایان برسد.

روی مبل تک نفره‌ی رو به روی پنجره‌ی اتاقش نشسته بود و با اخمی پررنگ در فکر فرو رفته بود. تمام ذهنش و صدای درونش در یک اسم خلاصه شده بود. امیلی! هر چه قدر فکر می کرد دلیل قانع کننده‌ای برای جدایی شان پیدا نمی کرد. آن‌ها که تازه شروع کرده بودند. ممکن بود که او کاری کرده باشد که امیلی ناراحت شده باشد؟! بین حرف‌هایش، چیز بدی گفته بود؟! آن قدر فکر کرده بود و خود خوری کرده بود که حسابی گیج و پریشان شده بود. کاش فراموش کردنش هم راهی بود؛ اما اون نمی توانست این را هم امتحان کند. لعنتی نمیشد! تصویر صورت قشنگش لحظه‌ای محو نمیشد. با کلافگی سرش را به مبل کوباند و آه کشید. حال باید چه می کرد؟ صدای ضربه‌ای به در به گوشش رسید و بعد از آن دستگیره‌ی در پایین و بالا شد و الکس با دو فنجان قهوه نمایان شد.

-خب اینم از یه قهوه‌ی خوشمزه برای دوستِ افسرده و عاشقم.

جاسپر با ناراحتی نگاهش را به پنجره داد و کوتاه گفت:

-بس کن الکس.

-زود باش پسر، کافیه نه؟! همه چیز درست میشه باشه؟

-چه طور درست میشه؟ اون از من فرار می‌کنه، من رو نمی‌خواد.

-این فکرها باعث میشه بیشتر به هم بریزی جاس! تو باید آرام باشی و تمرکز داشته باشی. فردا روز مهمیه.

جاسپر با دست شقیقه‌اش را مالش داد و خفه گفت:

-می‌دونم.

الکس دستش را روی پایش کوباند و گفت:

-خب..نمی‌خوای یه قطعه من رو مهمون کنی؟

-بی خیال شو الکس! من روی مود خوبی نیستم.

-اعتراض قبول نیست. بلند شو.

جاسپر بی حوصله پوفی کشید و از جایش برخاست. به طرف پیانوی مشکی رنگی که در گوشه‌ی اتاقش بود رفت

و روی صندلی‌اش قرار گرفت. الکس با شیطنت گفت:

-نشونم بده بینم برای اجرا آماده هستی یا نه؟!!

جاسپر جوابی نداد و به پیانو خیره شد. بعد از مکث چند ثانیه‌ای، انگشتانش را روی کلیدها به حرکت در آورد و نوای جادویی‌اش به صدا در آورد. باید راهی پیدا می‌کرد تا امیلی را راضی کند. حداقل امیلی باید قانعش می‌کرد. اجازه نمی‌داد آن دختر دوری کند؛ چون... ناگهان نت از دستش خارج شد و دست از نواختن کشید. الکس در جایش صاف شد. جاسپر چشم‌هایش را بست و بعد دوباره شروع کرد. الکس اجازه‌ی فکر کردن به او نداد و گفت:

- فردا قراره ر*ق*ص*ص*نده‌ی مرموزت رو ببینی، بالاخره!

جاسپر بدون نگاه به او جواب داد:

- اهمیتی نمیدم.

- اوه نگاهش کن؛ مثل اینکه امیلی تغییرات بزرگی ایجاد کرده!

جاسپر به یاد گفت و گوی آن شب لبخندی زد و گفت:

- فکر می‌کرد من از اون دختر خوشم میاد.

الکس لبخند زنان برخاست و به طرفش آمد و گفت:

- چون از اون پیشش خیلی حرف زدی.

جاسپر لبخند غمگینی زد و گفت:

- درسته.

در سالن اجرا و پشت صحنه، هر کس مشغول کاری بود. یکی در حال باز کردن صندلی‌های جمع شده. یکی در حال نظافت. یکی در حال تنظیم کردن دوربین‌ها. یکی در حال راهنمایی کردن افراد. در پشت صحنه، همه‌همه موج میزد. شاید بیشتر از استرس بود که همه با دو می‌رفتند و می‌آمدند. گریموورها سخت مشغول درست کردن ر*ق*ص*نده‌ها بودند و وقت تلفی معنایی نداشت. آقای جونز با عجله از روی صحنه‌ی نیمه تاریک رد شد و خودش را به پشت صحنه رساند. جمع ر*ق*ص*نده‌ها را از نظر گذراند و سپس گفت:

-دختر! لطفا همگی این جا باشند تا باهاتون هماهنگ کنم، کسی جایی نره.

دختری کوتاه قد که کار گریمش تمام شده بود با عجله پرسید:

-اما ما باید لباس بپوشیم.

آقای جونز گفت:

-همین جا بپوشید.

به اعتراض‌هایشان گوش نداد و از پشت پرده رد شد و رفت. یکی از دخترها که نیکی نام داشت گفت:

-بالاخره ستاره‌ی امشب خودش رو نشون میده.

دوستش که دختری لاغر اندام بود، دستش را به کمر زد و با عشوه گفت:

-اون دختر بیاد و نیاد، ستاره‌ی امشب منم نه اون!

جمعی که در آن جا بودند به خنده افتادند. مسئول پشت صحنه دست‌هایش را به هم زد و گفت:

-زود باشید دخترا، از این طرف.

جسیکا که همراه با دوستانش در اون جا حضور داشت، با بد خلقی نگاهش را از نیکی گرفت و داخل اتاق پرو شد. آقای جونز دوان دوان خودش را به در پشتی سالن رساند و آن را با فشار باز کرد و که امیلی و جین را در مقابلش دید. با نفس نفس گفت:

-نمی دونم لزوم این کارها چیه؟

جین ریز خندید و امیلی با شرمندگی گفت:

-متاسفم که به دردسر افتادین.

آقای جونز با دستش به طرفی اشاره کرد و گفت:

-لباست تو سالن پرو دوم هستش، سمت انباری.

امیلی سر تکان داد و دوید رفت، آقای جونز رو به جین گفت:

-تو پیش بقیه! سمت چپ .

جین با خنده گفت:

-ممنون.

آقای جونز ابروهایش را تکان داد:

-امیدوارم فایده ای داشته باشه!

امیلی که وارد سالن شد، آقای جونز به دنبال گریموری که هماهنگ کرده بود رفت و بعد از پیدا کردنش فوراً دستش را گرفت و گفت:

-تاتیانا زود باش، اومد.

تاتیانا با خنده گفت:

-آه باشه، کجاست؟

-دنبالم بیا.

پشت در که رسیدند آقای جونز با هشدار گفت:

-فراموش نکن این بین ما سه نفر می‌مونه.

تاتیانا که در زندگی همه چیز را آسان می‌گرفت با بیخیالی گفت:

-نگران نباش، حلش می‌کنم.

-باشه، من رفتم.

تاتیانا سری تکان داد و داخل سالن شد. امیلی که منتظر اطرافش را نگاه می‌کرد با صدای در به عقب برگشت.

تاتیانا لبخندی به رویش زد و گفت:

-بیا بشین تا شروع کنیم.

چین پرده را کنار زد و به جمع دخترها پیوست. گریمور با دیدنش گفت:

-تو جزء رقص*صنده‌ها هستی؟

-بله منم هستم.

-کجا بودی پس؟ بیا تا آماده‌ات کنم.

میلا که یکی از ر*ق*ص*نده‌ها بود نگاهی به آن دو انداخت و وارد اتاق پرو شد. جسیکا در حالی که تلاش می‌کرد خودش را در لباس باله جا کند به سختی گفت:

-آه میلا! بیا این زیپ رو ببند.

میلا پشت سرش قرار گرفت و گفت:

-این طور که پیداست خیلی کار داریم تا بریم روی صحنه.

-آخ لعنتی! دارم این جا خفه میشم.

میلا زیپ را بالا کشید و گفت:

-پس بیا بریم بیرون یکم هوا بخوریم. تاتیانا وسایلش را جمع کرده بلند گفت:

-من دارم میرم دختر خوشگل! کمک نیاز نداری؟

جوابی نیامد؛ اما لحظه‌ی بعد در اتاق پرو باز شد. تاتیانا بی‌هوا به عقب برگشت که با دیدن امیلی با آن لباس باله‌ی سفید مشکی که محشر شده بود، شگفت زده دهانش را گرفت و گفت:

-اوه خدای من! عالی شدی.

امیلی شیرین خندید و جلو رفت. تاتیانا بشکنی زد و گفت:

-تا فراموش نکردیم!

نقاب پارچه‌ای مشکی با پولک‌های سفید را برداشت و گفت:

-این رو هم بزن.

امیلی نقاب را گرفت و گفت:

-خیلی از تون ممنونم.

-خواهش می‌کنم، موفق باشی.

تاتیانا رفت و در را بست. امیلی رو به آینه ایستاد و به صورت پر نقش و نگارش خیره شد. چشم راستش طرح پروانه‌های سفید رنگ داشت که به خاطر اکلیل‌ها می‌درخشید. زیبا شده بود، بیشتر از هر زمانی! با آرامش نقاب را به روی صورت زد و عقب رفت. درست مثل یک پری آسمانی شده بود. بند کفش‌های مخصوص باله را محکم‌تر کرد و برای لحظه‌ای روی پنجه‌ی پاهایش ایستاد. احساس راحتی می‌کرد. با خود خندید و هنوز نیمه برنگشته بود که در با شدت باز شد و جسیکا و دوست‌هایش با خنده داخل شدند. امیلی غافلگیر شده در جایش خشک شد! آن‌ها؟! این‌جا؟! وای!

جسیکا متعجب از این دیدن آن دختر خوش اندام با آن لباس زیبا گفت:

-تو؟!!

چند لحظه فکر کرد که متوجه شد و بلند گفت:

-اوه اوه وایسا ببینم! نکنه تو همون نقش اصلی هستی؟

امیلی هیچی نگفت و تنها دست‌هایش را مشت کرد. جسیکا پوز خند زد و جلو رفت و گفت:

-درست حدس زدم؛ برای همین این‌جا قایم شدی!

حال چشم در چشم بودند و دوستان جسیکا با اشتیاق به صحنه‌ی رو به رویشان نگاه می‌کردند. جسیکا با بدجنسی گفت:

—هنوزم پشت ماسک قایم میشی؟ چرا؟ خودت رو نشون بده، احمق بازی کافیه!

امیلی از روی رنجش و ترس پلک بست. حال باید چه می‌کرد؟ چه‌طور نجات پیدا می‌کرد؟ وقتی نمانده بود. جسیکا خشن گفت:

—نمی‌شنوی؟ با تو حرف می‌زنم! این لعنتی رو بردار! تو کی هستی؟

و قبل از هر حرکتی حرص زده نقاب را کشید و صورت امیلی بیرون افتاد و جسیکا بهت زده «هین» کشید! دخترها با دیدن او به سمتش دویدند و با صدای تیزی یک صدا گفتند:

—امیلی؟!!

امیلی نگران از عکس العمل آن‌ها، قدمی به عقب برداشت! کارش را تمام شده می‌دانست! محال ممکن بود که جسیکا بی‌خیالش شود. جسیکا سرخ شده از عصبانیت نقاب را روی زمین پرتاب کرد و گفت:

—می‌دونستم! می‌دونستم تو دختره‌ی موذی بی‌طمع کاری انجام نمیدی.

به سینه‌ی امیلی کوباند و گفت:

—همین رو می‌خواستی نه؟ دختره‌ی گدا! که تو بری روی صحنه؛ ولی کسایی که حقشونه دیده نشن آره؟

دخترها یک صدا گفتند:

—این یه فاجعه‌اس.

امیلی بغض کرده سکوت کرد. چه می گفت؟ چه حرفی داشت که بزند؟ اصلا چرا هرگاه که مورد حمله قرار می گرفت لال میشد؟! جسیکا با کینه گفت:

-بی لیاقت! تو باید بری بین آشغالا نه این جا باشی.

شروع کرد به کشیدن لباس امیلی و فریاد زدن:

-تو لیاقت این لباس رو نداری، باید گم شی بری! برو به درک.

امیلی با بیچارگی خودش را کشید عقب و دست هایش را محافظ صورتش قرار داد.

در یک چشم بهم زدن، آستین توری لباس در چنگ جسیکا ماند و زیبایی اش را از دست داد!

امیلی مبهوت با چشم هایی به اشک نشسته به دست جسیکا نگاه می کرد. باورش نمیشد این همه بدی را! یکی از دخترها با حيله گری گفت:

-وای خدا اون دختر هم تو بودی!؟

جسیکا با نفس نفس نگاهش کرد که دختر ادامه داد:

-من یه بار این رو توی پارک کنار جاسپر دیدم، درست مثل یه زوج بودن.

جسیکا منفجر شده جیغ زد:

-خفه شو!

و امیلی را هل داد و گفت:

-تو چه جور جونوری هستی؟ مگه تو چی داری؟ اصلا در سطحی هستی که کنار جاسپر بایستی؟

امیلی سر به زیر برد تا اشک‌هایش دیده نشوند. جسیکا با انزجار ادامه داد:

-کی می‌دونه که با چی جاسپر رو گول زدی که باهات قرار گذاشته؟!

حال امیلی خراب‌تر از قبل شده بود و نمی‌دانست چه‌گونه فرار کند از زیر رگبار توهین‌های جسیکا و دوستانش که... همین لحظه صدایی آشنا در اتاق طنین انداز شد:

-کی من رو گول زده؟!

دخترها با شنیدن صدا با سرعت به عقب چرخیدند. امیلی هم به آرامی سرش را بالا داد که چشم‌های نمناکش مات شد. جاسپر با سوال جلو آمد و گفت:

-این جا چه خبره؟

و به امیلی نگاه کرد که با درک رنگ چشم‌هایش و لب‌های خوش حالتش قلبش به تپشی پر هیجان افتاد. درست می‌دید؟! این دختر، امیلی بود؟ این لباس تن اون چه می‌کرد؟! نکند... نکند او... همان بالرین مرموز بود؟! اشتباه نمی‌کرد؟! جسیکا ترسیده و من من کنان گفت:

-آ... ما... ما راستش...

جاسپر دستش را به معنای سکوت بالا برد که جسیکا حرفش را خورد. محو به صورت غم آلود امیلی زمزمه کرد:

-این تویی؟ باور کنم؟

امیلی پر از غصه لب‌گزید و با بست پلک‌هایش رود اشک‌هایش را جاری کرد. همه چیز را فهمید. تمام هویت او مشخص شد و جاسپر حتما از اون متنفر میشد، نه؟! جاسپر سر تا پای امیلی را از نگاهش گذراند. پوست سفیدش، بازوهای لاغرش، انگشت‌های کشیده‌اش، گونه‌های براقش، ابروهای صافش، مژه‌های تاب

دارش.. همه و همه به او می گفتند او امیلی است. این دختر حتی ریتم نبضش را هم بهم می ریخت! اما... صبر کن! این کبودی روی کتفش که تا به حال زیر لباس بود، چه می گفت؟! نمی دانست اخم کند یا از خوش حالی بخندد. هر عکس العملش ممکن بود امیلی را فراری دهد. لب‌هایش را تر کرد و به آرامی گفت:

-چشمات رو باز کن.

امیلی لب برچید. می ترسید، از این که خشم را در صورت جاسپر ببیند یا شماتت شود از طرف او! جاسپر بازوهایش را لمس کرد و زیر نگاه میخ شده‌ی دخترها تکرار کرد:

-امی؟ چشمات رو باز کن.

امیلی بغضش را قورت داد و به نرمی نگاهش را به جاسپر داد. جاسپر که از حضور اطمینان پیدا کرده بود لب زد:

-پس اون دختر که کل شهر رو زیر پا گذاشتم به خاطرش، همه‌ی مدت کنارم بوده؟

امیلی پر از خواهش به او خیره بود که جاسپر بی حرف، خم شد و کبودی کتفش را ریز ب*و*سید. جسیکا حیرت زده دهانش را گرفت و دوست‌هایش با دهانی باز به آن دو نگاه می کردند. امیلی از احساس لب‌های جاسپر، در خود جمع شد؛ حتی فکرش را هم نمی کرد! جاسپر سرش را عقب داد و با لبخند مهربانی گفت:

-خوش‌حالم که خودت بودی.

در مقابل چشم‌های گرد شده‌ی دخترها روی صورتش خم شد و با همه‌ی وجود از او تشکر کرد. امیلی محکم چشم بسته بود و نفسش را هم حس نمی کرد. درست مثل یک رویا بود که حتی جسیکا هم نمی توانست با حرف‌های زننده‌اش آن را به کابوس تبدیل کند. جاسپر عقب رفت و بدون مهلت دست امیلی را گرفت و او را از میان حلقه‌ی حسودان نجات داد.

ناراحتی معنا نداشت وقتی با حضور نیمه‌ی وجودت همه چیز زیبا میشد. درخشش لبخند امیلی حتی چشم خورشید را هم کور می‌کرد. به یک چشم بهم زدن، آن لباس پاره شده جایش را به یک لباس تماما سفید و براق داده بود که زیبایی‌اش چندین برابر لباس قبلی بود. نمی‌دانست جاسپر از کجا هم‌چین چیز معرکه‌ای را پیدا کرده. نمی‌خواست که به این افکار پر و بال دهد. تنها خواسته‌اش این بود که هرگز از او جدا نشود. ناباور به آینه نگاه می‌کرد که جاسپر از پشت او را در بر گرفت و با محبت گفت:

-باورم نمیشه.

امیلی خجالت زده لب زد:

-منم همین‌طور.

-تو... خیلی زیبایی! اون قدر که حتی نمی‌تونم توصیفش کنم.

امیلی ریز لبخند زد. مکث کرد و سپس به آرامی گفت:

-می‌دونی... ما باید حرف بزنیم.

جاسپر ب*و*سه‌ای به شانه‌اش زد و گفت:

-البته؛ اما الان نه.

چشمکی زد که امیلی خندید. دست در دست هم از کنار گروه ر*ق*صنده‌ها گذشتند و به طرف صحنه رفتند.

امیلی منتظر در جایگاهش ایستاد. صدای همهمه‌ی تماشاچی‌ها به گوش می‌رسید. جاسپر با تاکید گفت:

-خودت باش امیلی! می‌خوام روی صحنه خودت واقعیت رو ببینم.

امیلی معنای حرفش را از چشم‌هایش خواند و با اعتماد به نفس سرش را تکان داد. جاسپر با دو به طرف پیانو رفت و پشت آن قرار گرفت. پرده‌ها آرام آرام کنار رفتند و نور روی جاسپر افتاد. نفس عمیقی گرفت و با مکث کوتاهی انگشتانش را روی کلیدها لغزاند.

با بلند شدن صدای گوش نواز پیانو حواس‌ها جمع شد و سکوت حکم فرما!

جاسپر بدون نگاه به کسی با همه‌ی تمرکزش می‌نواخت و می‌نواخت. امیلی درست از روبه‌رو با فاصله‌ی زیادی از او مشغول تماشایش بود. جاسپر برایش نماد مردانگی، مهربانی و یک تکیه‌گاه محکم بود که با همه‌ی وجود به او اعتقاد داشت. تنها بخش خوش‌شانسی زندگی‌اش مربوط به زمانی میشد که با او آشنا شد. چه‌طور می‌توانست عشق او را نادیده بگیرد؟ با تلنگر خانم جوانی که کنارش بود به خودش آمد:

-آماده باش! نوبت توئه.

به خود مسلط شده، سرش را تکان داد و صاف ایستاد. امیلی دختری بود با کلی استعداد که برای به کار انداختنش نیاز نبود بالای سرش بایستند. تنها با گرفتن فیلم طراحی ر*ق*ص و قطعه‌ی ضبط شده پیانو، خودش را آماده کرده بود. زمانش که شد روی پنجه‌ی پا رفت و چرخ زنان به روی صحنه رفت. تمام تلاشش را کرد که صدای تشویق حواسش را بهم نریزد؛ حتی در تلاش بود که نسبت به این که در حال حاضر تصویرش روی آنتن است هم بی‌توجه باشد! چرخید و چرخید و دست‌هایش را حلقه کرد و بالا پرید.

جاسپر با لبخند هر از گاهی نگاهش می‌کرد. دو دقیقه بعد، ر*ق*ص‌صنده‌ها به ترتیب پشت سر هم به روی صحنه آمدند و هیجان بیشتر از قبل شد و نگاه‌ها روی حرکت‌های حرفه‌ای آن‌ها میخ کوب!

طبق معمول گابریلا بی‌حوصله سیب گاز میزد و گری بی‌تفاوت لم داده به کاناپه و کانال‌ها را جا به جا می‌کرد. تصویر عوض شد و جمعیت در سالن نمایان! صدای بیانو اشتیاقی، برایش ایجاد نکرد، کنترل را بالا برد و هم‌زمان

با نشان دادن دختری با چهره‌ی آشنا، کانال را عوض کرد. ثانیه‌ی بعد گویی او را به برق زده باشند از جا پرید و کانال را برگرداند! گابریلا چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

-چت شده؟

هنوز چهره‌ی آرام امیلی روی صفحه تلویزیون بود. گری زیر لب غرید:

-لعنتی!

با یک حرکت از جا جهید و با سرعت از خانه خارج شد و در را محکم کوباند. گابریلا با اخمی از روی سوال به تلویزیون خیره شد که بعد از نشان دادن جاسپر تصویر امیلی را نشان داد. گابریلا از تعجب ابروهایش را بالا داد و گفت:

-خب خب خب! این جا رو ببین.

تکیه داد به کاناپه و پوز خند زد:

-کارت تمومه امیلی!

دانه دانه چرخ زدند و از صحنه خارج شدند. جاسپر ریتم نواختنش را آرام کرد و امیلی سبک بال پرید و روی پنجه چرخ خورد. به نفس نفس افتاده بود؛ اما هیچ چیز مهم‌تر از حس خوبی که الان داشت نبود. موسیقی که آرام گرفت، امیلی روی زمین نشست و پاهایش را ب*غ*ل کرده، سرش را روی زانوهایش قرار داد. لحظه‌ی بعد صدای دست و سوت کر کننده بود. عده‌ی زیادی از جا برخاسته بودند و با اشتیاق تشویق می‌کردند. همه چیز بی‌نقص اجرا شد و چه بهتر از این؟ پرده‌ها آهسته به هم نزدیک شدند و جاسپر با خوش حالی به طرف امیلی

دوید. او را بلند کرد و با هیجان خیره‌ی او شد. امیلی تند و بلند نفس می‌کشید. با دیدن حالت جاسپر خندید و گفت:

-چی شده؟

جاسپر با حض زمزمه کرد:

-تو فوق العاده‌ای.

امیلی چشم‌هایش را بست و خندید که لب‌های جاسپر را روی پیشانی‌اش احساس کرد. عقب رفت و با لبخند عمیقی نگاهش کرد، جاسپر تند گفت:

-منتظرم باش، میام.

-باشه.

جاسپر او را تنها گذاشت و اون توانست کمی به ده دقیقه‌ی پیش فکر کند. واقعا او به روی صحنه رفته بود؟ یک اجرای مستقیم داشت که از تلویزیون پخش میشد؟! همه او را دیده بودند؟! هم‌چون مجنون‌ها با خود لبخند بزرگ زد. باور نکردنی بود. قدم زنان پله‌های صحنه را رد کرد، کسی نبود. پایش را روی زمین قرار داد که هیکل تنومند گری مقابلش ظاهر شد!

-ببین اینجا کی رو داریم! امیلی دروغگو!

امیلی وحشتزده در جایش خشک شد. از شدت ترس بدنش گُر گرفت. گری؟! این‌جا؟! وای خدا! گری گردنش را به چپ و راست خم کرد که صدای مهره‌هایش بلند شد. به جلو قدم برداشت و با لحن ترسناکی گفت:

-تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ فکر می‌کنی خیلی با استعدادی؟ دختره‌ی خنگ!

امیلی لرزان آب دهانش را فرو داد. لعنت بر این بی‌زبان بودنش!

گری با عصبانیت ادامه داد:

—به چه حقی؟ هان؟! چرا دوست داری من رو عصبانی کنی؟

محکم تخت سینه‌ی امیلی کوبید که شوک زده به دیوار برخورد کرد. کمرش تیر کشید و این تلنگری شد که به التماس بیفتد:

—نه..نه گری! لطفا گوش کن.

گری حسود شده و خشمگین گلویش را گرفت و گفت:

—خفه شو! چون خیلی دوست دارم کارت رو تموم کنم؛ پس بهونه دستم نده.

رنگ امیلی رو به سرخی می‌رفت و راهی نداشت که به دست گری چنگ بیندازد. رو به خفگی بود؛ اما گری بی‌توجه ادامه داد:

—فکر کردی می‌ذارم مشهور بشی و پول به جیب بزنی و ما تو بدبختی دست و پا بزیم؟!!

از گری هرچه می‌گفتی بر می‌آمد! امیلی هم‌چون ماهی دور از آب افتاده، دهانش را باز کرد. به خس خس افتاده بود. گری قهقهه طولانی زد و گفت:

—تو خیلی خیلی احمقی!

دیگر راهی برایش باقی نمانده بود. دست بی‌جانش را بالا برد و به صورت گری کوباند. گری که توقع این حرکت را نداشت، دستش را عقب کشید و متعجب به او نگاه کرد. امیلی فوراً خم شد و به سرفه افتاد. با عجله اکسیژن را وارد ریه‌هایش می‌کرد. گلویش درد گرفته بود. گری که غرورش را خدشه‌دار حس کرده بود و به محض تحلیل

حرکت امیلی، با غرشی بلند دستش را بالا برد تا روی صورت امیلی فرود بیاورد که... پنجه‌ای مچش را اسیر کرد!
امیلی حیران سمت راستش را نگاه کرد و... جاسپر؟!

-دیگه این کارت رو تکرار نکن!

گری چهره‌اش را از روی نفهمی در هم کشید و با تمسخر گفت:

-چی؟! تو دیگه کی هستی؟!

جاسپر با قدرت دست گری را پایین برد و گفت:

-یه دوست!

گری با بد اخلاقی گفت:

-گورت رو گم کن از این جا!

چرخید تا امیلی را بگیرد و با خودش ببرد که جاسپر بی‌مهلت سرش را به بینی او کوباند! امیلی جیغ کشید؛ اما کسی در آن اطراف نبود که سراغشان بیاید. گری گیج شده در اثر ضربه بینی‌اش را گرفت و فریاد زد:

-می‌کشم!

و به طرف جاسپر حمله برد. جاسپر با زرنگی از زیر مشتش رد شد و با پا به شکمش کوباند! درد دوباره در وجود گری پیچید و همین او را بیشتر عصبانی کرد. کمرش را راست و غافلگیرانه مثنی به دهان جاسپر زد! امیلی به گریه افتاد و بلند گفت:

-نه نکن... خواهش می‌کنم... کافیه!

خون از گوشه‌ی لب جاسپر جاری شد؛ اما هیچ‌کدام کنار نکشیدند. میان زد و خورد آن‌ها امیلی با گریه فریاد میزد:

-کمک! لطفا کمک کنید، خواهش می‌کنم. بس کنید لطفا!

نمی‌دانست چه قدر داد زد و التماس کرد که دست آخر، آقای جونز به همراه خانوم مسئول دوان دوان خودشان را به آن‌ها رساندند. گری پهلویش را گرفته بود و جاسپر نفس نفس میزد؛ هردو خونین! آقای جونز شوکه گفت:

-این جا چه خبره؟ شماها دارین دعوا می‌کنید؟!

جاسپر با شکایت گفت:

-این رو از اینجا بیرون کنید! بی اجازه داخل شده و مزاحمت ایجاد کرده.

آقای جونز اخم کرده دو مامور صدا زد تا گری را ببرند. امیلی هق هق کنان به دیوار چسبیده بود که گری نگاه تهدیدگرش را نثارش کرد و با کمک مامورها از پشت صحنه دور شد. امیلی تاب نیاورد و با صدای بلند به گریه افتاد و به سمت در خروجی دوید. شب بود و باران به شدت می‌بارید. امیلی گریان از ساختمان خارج شد و به دیوار تکیه داد. جاسپر دوان دوان به دنبالش صدا زد:

-امی...امی عزیزم، صبر کن.

کنار دیوار او را درحالی که از گریه می‌لرزید دید؛ اما صورتش را نه؛ چرا که خودش را در تاریکی مخفی کرده بود. با خواهش گفت:

-امیلی عزیزم! چرا گریه می‌کنی؟ چی شده؟ من به خاطر تو با کسی که نمی‌شناختمش درگیر شدم؛ اما تو چرا...

ادامه نداد. کلافه دستی میان موهایش فرو برد و آهی کشید. امیلی به شدت اشک می‌ریخت و هق هق می‌کرد.

دوباره گفت:

-لطفا گریه نکن! کافیه.

امیلی با صدایی گرفته از گریه و فریادهایش گفت:

-تو متوجه نیستی.

جاسپر بی حرکت شد و با نگاهی نگران گفت:

-چی؟! تو...

امیلی با لرزشی شدید برگشت و با مظلومیت گفت:

-تو متوجه نیستی، هیچی نمی‌دونی.

به خودش اشاره کرد و با گریه گفت:

-نه از من و نه از زندگی که دارم. من هفده ساله که دارم با یه نامادری و یه برادر ناتنی زندگی می‌کنم و تنها

چیزی که شنیدم تحقیر و تمسخر بوده.

جاسپر مات حرف‌هایی شد که می‌شنید. این واقعیت داشت؟! امیلی گونه‌اش را پاک کرد؛ اما اشک‌های تازه‌ای

نمایان شدند.

پر بغض ادامه داد:

-تو پرسیدی چرا فرار می‌کنم؛ چون از نظر بقیه با من بودن در شان تو نیست.

تلخ خندید و گفت:

-چون من هیچی نیستم.

جاسپر فوراً گفت:

-نه این رو نگو! من به خودم و تو باور دارم، تو برای من همه چیزی!

امیلی بلند گفت:

-نه اشتباه می کنی! خودت رو به دردمس می اندازی، من از دست اون ها هیچ وقت نمی تونم نجات پیدا کنم؛ چون...

بغض صدایش را خش دار کرد:

-چون من...من یه دختر فقیر بی عرضه ام که همه بهش زور می گن.

به جاسپر خیره شد و محزون ادامه داد:

-و تو نمی تونی با من بمونی!

چانه اش شروع به لرزش کرد. جاسپر از حرص مشتش را به پایش کوبید و به او نزدیک شد. بازوهای امیلی را

گرفت و با صدای ناله ماندی گفت:

-این رو نگو! تو عشق منی؛ برای من خیلی با ارزشی! خاص تر از اونی هستی که فکرش رو بکنی.

امیلی بغض کرده، بینی اش را بالا کشید و جاسپر با اطمینان گفت:

-تو خودت رو اون بالا ثابت کردی.

مکث کرد:

-امی؟

امیلی نگاه خیسش را بالا برد و به جاسپر هدیه داد. جاسپر پیشانی به پیشانی اش پیوند زد و گفت:

-تو هرچی که باشی من با همه وجودم قبولت دارم و می خوامت.

حرف‌هایش دلش را قلقلک می‌دادند و او را به عاشقی کردن، مجبور! این بار قطره قطره‌ی اشکش را از شدت عشق و لذت به خرج داد. دل چرکین شد از گری، به خاطر لب خونینش! بی‌اختیار زخمش را لمس کرد.

-متاسفم.

جاسپر با عشق پرسید:

-چرا؟

-به خاطر من اذیت شدی.

-پیش بیاد، بازم این کار رو می‌کنم.

امیلی سکوت کرد که جاسپر او را در آغوش کشید و زمزمه کرد:

-اجازه نمیدم دوباره اذیت کن!

جاسپر در راهل داده و امیلی را به داخل راهنمایی کرد. امیلی با لبخندی پر رنگ از شرم جلو رفت و جاسپر ذوق زده در راه پشت سرش بست. امیلی نگاهی گذرا به آپارتمان نقلی کرد و سپس با کمی خجالت گفت:

-من نمی‌خواستم برات دردسر بشم.

جاسپر با نگاه مهربانی به او هدیه داد و گفت:

-کدوم دردسر؟ بهت گفتم که نمی‌ذارم پیش اونا برگردی! دیگه مجبور نیستی تحمل‌شون کنی.

امیلی سکوت کرد. احساس‌های مختلفی نسبت به این تواضع داشت. حمایت جاسپر را دوست داشت؛ اما ترحم را نه. جاسپر که با دیدن چهره‌ی در هم او چیزهایی حدس میزد اجازه‌ی فکر کردن بیشتر را به او نداد. جلو رفت و با گرفتن دستش گفت:

–بیا همه جا رو نشونت بدم! تو باید استراحت کنی. روزای بزرگی در پیش داریم.

امیلی با تعجب سرش را بالا داد که جاسپر او را به طرف اتاق‌ها کشید. بعد از آشنایی با خانه‌ی جاسپر حال در آشپزخانه ایستاده بودند که جاسپر با لبخند گفت:

–ببخش اگه یکم تنها می‌مونی.

–مشکلی نیست، لطفاً به کارات برس.

–ممنونم عزیزم.

با نگاه از هم خداحافظی گرفتند؛ اما در آخر جاسپر طاقت نیاورد و ب*و*سه‌ای به گونه‌ی امیلی زد. امیلی پر از عشق لبخند عمیقی زد و جاسپر به سرعت از خانه خارج شد. امیلی که تازه تنها شده بود، با تمام وجود خستگی را احساس کرد. کش و قوسی به خودش داد و نفسش را بیرون فرستاد. به سمت اتاق خواب راه افتاد. کسی چه می‌دانست؟ شاید واقعا عذاب‌هایش در حال خداحافظی با او بودند و روی خوش زندگی قصد داشت خودش را به او نشان دهد.

با صدای مهیب کوبش در، گابریلا در جایش پرید. صدا زد:

–گری؟ تویی؟ آوردیش؟

جوابی نگرفت. لعنت به این تاریکی! از جا بلند شد و به طرف راهرو رفت. چشم ریز کرد که با دیدن گری که گوشه‌ی دیوار افتاده بود، ترسیده به سمتش دوید و مقابلش نشست. سرش را تکان داد و صدا زد:

-گری...هی گری چت شده؟

با حس خیسی انگشت‌هایش، صورت گری را جا به جا کرد که با دیدن لب‌های خونی و چشم‌های کبودش جیغ خراشیده‌ای زد و گفت:

-کی این بالا رو سرت آورده؟ هی جواب بده!

گری که رو به بیهوشی می‌رفت با صدای او رفته‌اش گفت:

-دوست پسرش!

گابریلا با چشم‌هایی وزق مانند نگاهش کرد که گری پوز خند زد:

-و دیگه هیچ‌وقت به این جا بر نمی‌گرده.

جمله‌اش تمام شده از هوش رفت. گابریلا با ترس عقب رفت، باورش نمیشد. با احساس غریبی اطرافش را نگر بست. امیلی از این جا رفته بود و این خانه با تمام نحس بودنش قفس آن دو نفر شده بود.

کلید را به در انداخت و داخل شد. خانه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود؛ مثل همیشه فردریک و لوییزا زود خوابیده بودند و این خوب بود. مجبور نبود همین حالا سوال جواب شود. خسته بود و خواب آلود! بدنش کمی تا قسمتی درد داشت بعد از آن درگیری. بی‌صدا کلید را روی جا کفشی قرار داد و پاورچین پاورچین به طرف کاناپه رفت و خود را روی آن رها کرد. اصلا توان بالا رفتن را نداشت و همان جا شب را صبح کرد.

لویزا در حالی که هنوز لباس خواب به تن داشت، خمیازه کشان وارد سالن شد که با دیدن جاسپر بی‌هوش افتاده، چشم‌های باد کرده‌اش گرد شدند. با تعجب جلو رفت و گفت:

-جاسپر؟! تو این جا چیکار می‌کنی؟!

گویی این جمله را برای خودش گفته بود و هیچ جوابی دریافت نکرد.

به همین دلیل جلو رفت با دست تکان خفیفی به جاسپر داد و گفت:

-جاس؟ جاسپر؟ بیدار شو.

جاسپر از خواب پریده، پلک باز کرد و با گیجی اطرافش را نگرینست. با دیدن لویزا که بالای سرش بود به خودش آمد و نشست.

لویزا گفت:

-چرا این جا خوابیدی؟ کی اومدی؟

جاسپر صورتش را مالش داد و با صدای دو رگه‌ای گفت:

-دیشب اومدم و دیگه نرفتم بالا.

لویزا موهایش را پشت گوش زد و گفت:

-الان صبحانه رو آماده می‌کنم.

جاسپر خمیازه کشان، از جا برخاست و به سمت سرویس بهداشتی راه افتاد. ده دقیقه بعد کنار میز نشسته بودند که لویزا گفت:

-چی شده که اومدی خونه؟ اتفاق عجیبیه.

جاسپر نیشخندی زد و همان طور که مربا را روی نون تُست می مالید گفت:

-دلم براتون تنگ شده بود.

-دروغگو!

هر دو به خنده افتادند. فردریک دوش گرفته با موهایی نمناک به جمع دو نفره‌ی آن‌ها پیوست و با لبخند مردانه‌اش گفت:

-این جا رو ببین! مادر و پسر در حال گپ زدن.

جاسپر با خنده صندلی را برای پدرش عقب کشید و گفت:

-صبح به خبر پدر.

جمع سه نفری آن‌ها همیشه در آرامش و صلح بود و این باعث میشد خانواده‌ی خوشبخت و بی حاشیه‌ای به حساب بروند. بعد از کمی از هر دری صحبت کردن، جاسپر اعتماد به نفسش را جمع کرد و گفت:

-مامان...بابا...راستش می‌خواستم راجع به یه موضوعی باهاتون صحبت کنم.

فردریک با خنده چشم و ابرویی تکان داد و گفت:

-ما می‌دونیم که هیچ وقت بی دلیل این جا نیاد.

جاسپر با استرسی نمکی صاف روی صندلی نشست. لوییزا با کنجکاوی پرسید:

-موضوع چیه جاس؟!

جاسپر لبش را به دندان گرفت و پس از مکثی کوتاه با سرعت گفت:

—من برای آینده‌ام یه تصمیماتی گرفتم!

لوییزا مشکوک پرسید:

—چه تصمیمی؟!—

فردریک با شیطننت سوال را ادامه داد:

—و این تصمیم به چه کسی مربوط میشه؟!—

جاسپر لبخندش را کنترل کرد.

—خب...به یه دختر!

لوییزا ماجرا را دریافت و با ابروهای بالا رفته آهان بلند بالایی گفت:

—پس ماجرا اینه!

جاسپر مردمک‌هایش را بین صورت پدر مادرش چرخاند و گفت:

—آره و اون دختر...

فردریک فوراً کامل کرد:

—همون کسیه که آوردی آتلیه.

جاسپر به خنده افتاد و سرش را به تایید تکان داد. تنها عکس العمل فردریک و لوییزا، نگاه پر معنایی بود که نثار

یکدیگر کردند و از انعکاس نتیجه را خواندند!

صدای زنگ و در سرسام آور بود. اخم آلود غلغلی روی تخت زد و توجه نکرد؛ اما شخصی که پشت در بود انگار قصد بی خیال شدن نداشت. کلافه پوفی کرد و دل از تخت کند و با چشم‌هایی بسته از اتاق خارج شد. پشت در ایستاد، موهایش را عقب داد و در را باز کرد. از لای پلک‌هایش، چهره‌ی مضطرب الکس را که دید خواب از چشم‌هایش گریخت! الکس آب دهانش را قورت داد و با نفس نفس گفت:

-سلام!

امیلی متعجب گفت:

-الکس، تو این جا؟

الکس هول زده گفت:

-ببخشید که مزاحمت شدم! می‌دونم که جاسپر تو رو به این جا آورده؛ اما الان یه موضوعی هست که...

امیلی بی‌قرار دستش را تکان داد و گفت:

-چی؟ چی شده الکس؟ اتفاقی برای جاسپر افتاده؟

الکس با ترس و صدایی لرزان گفت:

-آره! اون تو آموزشگاه، باید بری ببینیش.

امیلی حیرت زده دهانش را گرفت و نالید:

-اوه نه! چ چرا؟ چرا اون جاست؟ من...

الکس شتاب زده میان حرفش گفت:

–عجله کن امی، ممکنه دیر بشه! زود باش.

چیزی به جاری شدن اشک‌هایش نمانده بود. ترسیده به طرف اتاق دوید و آبی به صورتش زد و لباس‌هایی که جاسپر برایش مهیا کرده بود را تن زد. درست مثل یک پرواز ناموزون به آموزشگاه رسیدند. امیلی آن قدر پریشان بود که متوجه‌ی غیبت الکس نشود. با دو عرض خیابان پهن را رد کرد و در را هل داده داخل آموزشگاه شد. اطراف را نگاه کرد. هیچ کس نبود، هیچ کس! بلند صدا زد:

–جاسپر؟! جاسپر!؟

صدایش اگو میشد و چرخ می خورد؛ اما جوابی نمی گرفت. بغضش متورم شد؛ اما نمی خواست اتفاقی که ممکن بود برای جاسپر افتاده باشد را باور کند. دوری به دور خود زد و بلند گفت:

–جاسپر؟! تو این جایی؟!!

و با ناله زیر لب ادامه داد:

–کمکم کن خدایا!

امیلی بی تاب دور خود می چرخید و از این که جاسپر از پشت دیوار مشغول تماشای اوست بی خبر بود. امیلی با خود گفت:

–چرا هیچکس نیست؟

و دهان باز کرد تا بار دیگر صدایش را رها کند که... ناگهان دو دست زیر زانوها و کمرش را گرفت و او را از زمین جدا کرد. صدای جیغ او و خنده‌ی جاسپر هم‌زمان شد چرخش آن‌ها.

جاسپر به قهقهه خندید و گفت:

فکر نمی‌کردم تا این حد نگران بشی.

امیلی بلند و بهت زده گفت:

جاسپر؟! تو دیوونه شدی؟! می‌خواستی من رو بکشی؟!!

نه می‌خواستم سورپرایزت کنم.

چی؟!!

جاسپر امیلی را روی زمین گذاشت و با دست به یکی از سالن‌های تمرین که درش باز بود اشاره کرد. امیلی با تردید نگاهی به جاسپر انداخت و به طرف سالن رفت. با وارد شدن به سالن امیلی از دیدن صحنه‌ی روبه‌رو شوکه شده زبانش بند آمد! این صحنه‌ی مقابل چشم‌هایش واقعی بود؟! یک میز دو نفره‌ی پر از گل و کیک شکلاتی رنگی که شمع‌های روی آن عدد هجده را نشان می‌دادند. قلبش تند تر از لحظاتی میزد که نگران جاسپر شده بود؛ این بار از خوش حالی! مبهوت زبان چرخاند و گفت:

تو... چیکار کردی؟!!

صدای گرم و مهربان جاسپر گوشش را نوازش داد:

دوستش داری؟

با هیجان خندید، دو قدم جلو رفت و پرسید:

مگه امروز چندمه؟

با خود فکر کرد و با یاد آوری تاریخ متوجه شد که امروز تولدش است! جاسپر صندلی را برایش عقب کشید و گفت:

– بشین.

پشت میز مقابل هم قرار گرفتند و امیلی با خنده و تعجبی در هم گفت:

– تو از کجا فهمیدی؟

جاسپر لبخند دندان نمایی زد و گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و بعد از چند بار لمس کردن، صفحه‌اش را مقابل صورت امیلی گرفت. ویدیو پخش شده، جین را نشان داد که دست تکان داد و خنده کنان گفت:

– سلام امی! می‌دونم الان یکم از دستم عصبانی شدی که چرا این کار رو کردم؛ اما تقصیر من نبود، جاسپر خواست! اما می‌خوام بهت بگم برات خوش‌حالم که اوضاع بهتر شده، از زندگی لذت ببر.

ناگهان صورت الکس نمایان شد و صدای بلندش که گفت:

– ببخشید که برات نقشه کشیدیم امی!

و به همراه جین بلند بلند خندیدند. امیلی نیز به خنده افتاد. الکس و جین دست تکان دادند و یک صدا گفتند:

– تولدت مبارک امی!

و تصویر قطع شد. امیلی با لبخند براقش رو به جاسپر گفت:

– من رو ترسوندین.

جاسپر بامزه گفت:

می خواستم متفاوت باشه؛ اما اون قدر جدی باشه که تو رو بکشونه این جا.

اصلا چرا این جا؟ هیچ کس هم که نیست.

آم خب... من خواستم امروز تعطیل باشه و این جا رو انتخاب کردم؛ چون آشنایی ما از این جا شروع شد.

امیلی لبخند زد:

درسته!

خب خب خب! بهتره طولش ندیم و تو شمع ها رو فوت کنی، زود باش!

امیلی تند تند سرش را تکان داد و صاف نشست.

پلک بست و آرزوی کرد تا مدت طولانی این حس خوب را در کنار جاسپر داشته باشد. چشم که گشود، تمام نفسش را نثار شمع ها کرد که خاموش شدن آن ها مصادف شد با صدای دست زدن جاسپر. امیلی خوش حال خندید. برای او تا به حال، هیچ چیز به این زیبایی و لذت بخشی نبود. جاسپر قیافه‌ی شیطانی به خود گرفت و با چشمکی ریز گفت:

حالا نوبت کادوست.

امیلی تکیه داده به صندلی، خیره‌ی نگاه جاسپر شد که حالا کمی رو به جدی بودن می‌رفت:

وقتی از جین شنیدم تولدته بهترین فرصت دونستم که برات یه کارایی بکنم؛ برای هدیه خیلی فکر کردم، نخواستم که از این روز هم سوء استفاده کنم.

کوتاه خندید:

چون در واقع اگه اون طور بشه، هدیه‌ی اصلی مال من میشه.

تک سرفه‌ای کرد و ادامه نداد. امیلی با سوال خیره‌اش بود. حرف‌هایش کمی نامفهوم بود. جاسپر نفس عمیقی گرفت و صندلی را رها کرده، به سمت امیلی قدم برداشت. امیلی متعجب او را دنبال کرد که جاسپر دست در جیبش فرو برد و سپس مشتش را بیرون آورد. مقابل امیلی روی زمین زانو زد و محو به چشم‌های امیلی گفت:

-تو می‌دونی چه قدر برای من خواستنی هستی؟

امیلی با تنی از جنس خورشید، آب دهانش را قورت داد. حس می‌کرد خبرهایی در راه است؛ اما تا با چشم‌هایش نمی‌دید فکرش را باور نمی‌کرد. جاسپر مردد دست‌های گره کرده‌اش را روی پاهای امیلی قرار داد که نگاه امیلی روی آن‌ها نشست.

-من... از این می‌ترسیدم که تو بهم بگی برای این کار زوده و یا.. اون قدر بهم علاقه نداشته باشی که...

گویی در آن لحظه همان جواب را گرفته بود که هول زده گفت:

-اما من خیلی دوستت دارم امی؛ حتی بیشتر از اون چیزی که تو قلبمه!

نگاهش شفاف بود و زبانش قاصر. امیلی بی‌حرف دست دراز کرد و مشت راستش را گرفت. به آرامی مشتش را باز کرد و با دیدن حلقه‌ی درخشان کف دستش گلویش عکس العمل نشان داد. چشم‌هایش که به سوزش افتاد، جاسپر مهر تایید به افکارش زد:

-با من ازدواج می‌کنی امیلی؟

عشق، بهت، گریه، خوش حالی، ترس و هیجان تمام حس‌هایی بودند که در آن لحظه به وجودش رخنه کرده بود. انگار ذهنش قفل شده بود و درک نمی‌کرد این جمله‌ی تعهددار را! به سختی مردمک‌های براقش را تکان داد و به چشم‌های مضطرب جاسپر وصل کرد. اشک ریخت. این‌ها همه واقعیت بودند؟

خندید! اصلا مگر می توانست رد کند؟ جاسپر هنوز چیزی نگفته بود که امیلی با گریه‌ای از خوشحالی، خودش را پرتاب کرد در آغوش جاسپر. جاسپر شوک زده، محکم او را گرفت و امیلی با بغض و خنده گفت:

–بله...بله قبول می کنم که برای همیشه با تو باشم.

سه ثانیه زمان برد تا جاسپر جواب مثبتش را درک و دریافت کند و بعد از با فریادی از خوشحالی، امیلی را از زمین جدا کرد و در آغوش خود حل!

یک ماه بعد

جاسپر و امیلی خندان، دست در دست یکدیگر از ساختمان خارج شدند و پایین پله‌ها رو به فردریک و لوییزا ایستادند. جاسپر با لبخندی که دیگر عضوی از صورت او شده بود، رو به آن‌ها گفت:

–ممنونم! به خاطر اعتمادی که بهم داشتین.

لوییزا با مهربانی پاسخ داد:

–من فقط خوشحالی تون رو می خوام. مواظب هم باشید.

جاسپر نگاه با محبتش را به امیلی خجل و خندان سوق داد و گفت:

–حتما! من با همه ی وجودم.

فردریک دست‌هایش را به هم کوباند و جلو رفت و گفت:

–درسته، اگه عروسم رو ناراحت کنی به حسابت می رسم پسرهی حقه باز!

امیلی و جاسپر خندیدند و لوییزا لبخند عمیقی زد. قصد رفتن کردند که لوییزا با یاد آوری چیزی هول زده گفت:
-اوه صبر کنید!

دستش را در کیفش فرو برد و سند ازدواج را بیرون آورد و به دست امیلی داد و گفت:
-داشتم فراموشش می کردم، باید دست تو باشه.

امیلی با حس خوش حالی عجیبی که در دلش پیچ و تاب می خورد، دفترچه را گرفت. در آخر هم طاقت نیاورد و خودش را در آغوش لوییزا انداخت و بغض کرده گفت:

-از تون ممنونم که من رو با اون چیزی که هستم پذیرفتید.

لوییزا با محبت مادرانه اش دستی به کمر امیلی کشید و از هم جدا شدند و او گفت:

-شاید تنها باشی، شاید سختی کشیده باشی؛ اما من شیفته ی معصومیت نگاه تو شدم.

لبخندش را پررنگ کرد و گفت:

-از الان به بعد ما مادر و دختریم، باشه؟

امیلی با پلک محکمی اشک هایش را محو کرد و سرش را تکان داد و خندید. جاسپر دست فرو کرده در جیب هایش، نظاره گر این صحنه ی دوست داشتنی بود. به خواسته اش رسیده بود. ازدواج با امیلی و محبوبیتش بین پدر و مادرش. چه چیزی بهتر از این؟

امیلی لوییزا را رها کرد و لبخند زنان به فردریک نگاه کرد. مدتی بود که با این نگاه شیطان دوست شده بود. حال او هم حکم پدرش را داشت. با دست و دلبازی به طرف او خم شد و ب*و*سه ای روی گونه ی فردریک نشان داد و با

خوش حالی دست تکان داد. جاسپر با خنده در ماشین را باز کرد و امیلی نشست. بعد از جا گرفت پشت فرمان، با لحن آغاز کننده‌ای گفت:

-خب... برای ماه عسل کجا بریم؟

امیلی با صدا خندید و گفت:

-من ایده‌ای ندارم، هر جا که خودت می‌خوای.

-هوم این ایده‌ی خوبیه!

-جاس؟

-بگو عزیزم.

-می‌دونی من فقط بابت یک چیز نگرانم؛ یعنی منظورم...

نتوانست ادامه دهد. جاسپر که از صورت درگیرش، حرف ذهنش را خوانده بود سرش را بالا داد و گفت:

-امی.. من رو نگاه کن.

امیلی به آرامی سرش را بالا برد که جاسپر با لحن اطمینان بخشی گفت:

-اون دو نفر دیگه هرگز دست‌شون بهت نمی‌رسه، قول میدم.

گویی آب روی آتیش نگرانی‌اش ریختند. آرام شد؛ هم‌چون ساحلی پر سکوت! جاسپر دستش را گرفت:

-پس بزن بریم سیندرلای من!

-چی؟! سیندرلا؟!!

جاسپر ابروی تکان داد:

–آره چرا تعجب کردی؟ ماجرای ما مثل یه داستان می‌مونه و خب... تو هم سیندرلای منی.

امیلی با خنده سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

–واقعا که جاس!

پانزده سال بعد

عینک مطالعه‌اش را از روی چشم‌هایش برداشت و روی کتابی که کنار دستش بود قرار داد. همان‌طور که به سمت پله‌ها می‌رفت، با یک دست گردنش را ماساژ می‌داد. چند سال گذشته بود و با بیشتر شدن سنش ظرافت‌هایش هم بیشتر شده بود. تجربه‌ی یک زندگی مشترک با جاسپر، نتیجه‌ی خوبی بود و او امیلی واقعی را در درون خود پیدا کرده بود. به اتاق مورد نظر که رسید تقه‌ای به در زد و داخل شد. لوسی را در حالی که روی تخت نشسته بود و عکس کوچکی را با چسب به دفتر جلوی دستش می‌چسباند دید. با ملایمت گفت:

–عزیزم، خودت رو خسته نکن. تو باید برای عصر استراحت کنی.

لوسی بیخیال دفتر نشد و با صدای ظریفی جواب داد:

–نگرانش نباش مامان، من کاملا آماده‌ام.

امیلی در را رها کرد و با کنجکاوی جلو رفت و گفت:

–داری چیکار می‌کنی؟

لوسی با هیجان دست امیلی را کشید و او را کنار خود نشانده و گفت:

- تو این دفتر کل اتفاقاتی که برای تو و پدر افتاده رو نوشتم، هرچیزی که شبیه قصه‌ی شبانه برای من تعریف کردی. ببینش! قشنگ نشده؟

امیلی متعجب از ابتکار و توجه‌ی دخترش به ماجرای آشنایی پدر مادرش، شادمانه خندید و گفت:

- این عالی‌ه عزیز دلم، محشر شده.

- وقتی پدر بیاد بهش نشونش میدم.

- حتما عاشقش میشه.

امیلی از جا برخاست و ادامه داد:

- حالا بیا بیرون که وقت ناهاره.

لوسی کتاب را بست و گفت:

- الان میام.

امیلی در چهار چوب در ایستاد و با لبخند به دخترکش نگریست. زمان چه به سرعت گذشته بود و به راستی که شاهد بزرگ شدن فرزندش هم حس عجیبی داشت. حسی خوش حالی و حیرت، برای وجود ثمره‌ی یک عشق.

امیلی چنگال را به دست لوسی داد که صدای در به گوشش رسید. چند لحظه بعد، هیلکل جا افتاده‌ی جاسپر نمایان شد. جاسپر کت را کنده، متوجه‌ی آن دو شد که در آشپزخانه هستند. از پشت سر نزدیک لوسی شد و گفت:

- هی این جا رو ببینید، زنای زندگی من!

لوسی را قلقلک داد که صدای خنده‌اش خانه را پُر کرد. امیلی خندید و گفت:

-دیر اومدی.

جاسپر ب*و*سه‌ای به سر لوسی زد و گفت:

-هوم...کار طول کشید.

لوسی چنگال را در ظرف پاستا فرو برد و مشغول چرخش شد و گفت:

-بابا پاستای مورد علاقه‌اته، بیا بشین.

-ممنون عسلم؛ چون دیر شد نهارم رو خوردم.

کنار امیلی ایستاد و شقیقه‌اش را ب*و*سید و با لحن معنا داری گفت:

-من برم استراحت کنم، باید برای عصر سر حال باشم.

لوسی ریز خندید و چیزی نگفت. جاسپر به طبقه‌ی بالا رفت و امیلی کنار لوسی ماند. غذایش را که خورد گفت:

-ممنون مامان! مثل همیشه عالی بود.

-نوش جان عزیزم! دهنه کتیف شده.

لوسی دستش را روی لب‌هایش کشید و با نق نق گفت:

-من هنوز برای تو یه بچه‌ام.

امیلی خنده اش را خورد و چیزی نگفت. این حساسیت‌های مادرانه که دست خودش نبود.

-من میرم اتاقم.

-خیلی خب.

بعد از جمع کردن آشپزخانه، راهش را به سمت اتاق خواب کج کرد. بی صدا داخل شد و به جاسپر نگاه کرد. صورتش در آرامش خواب، خیره کننده بود و امیلی قصد برهم زدن آن را نداشت. مقابل آینه ایستاد و دستش را میان موهایش تکان داد. هنوز هم مشکی بودند. به لطف محبت‌های عمیق جاسپر و زندگی خوبی که برایش فراهم کرده بود.

نرم عقب گرد کرد و کنار جاسپر، روی تخت نشست و محو صورت او شد. شاید جذابیت تنها کلمه‌ای بود که تا آخرین لحظه با این مرد می ماند! صورتش جا افتاده و پُر تر شده و بود و به زحمت شاید خطی پیدا میشد. حالت موهایش کمی تغییر کرده بود و امیلی عاشقانه هر تغییرش را می پرستید. علاقه هنوز میانشان موج میزد و هیچ چیز بین احساس آن‌ها فاصله نمی انداخت. چند دقیقه بود که دست به چانه خیره‌ی جاسپر بود که دستی حلقه کمرش شد.

-چرا من رو به بی‌قراری مجبور می کنی خانوم زیبا؟

امیلی چشم درشت کرد و گفت:

-تو بیدار بودی؟

-وقتی تو رو حس می کنم، خواب معنایی نداره.

امیلی با عشق کنار همسرش خوابید و سرش را روی قلبش نهاد. بهترین ملودی دنیا که فقط برای او نواخته میشد.

سالن نمایش از هجوم مردم پُر هیاهو شده بود و امیلی از حجم این جمعیت گیج. جاسپر همان طور که دست امیلی را گرفته بود، با کمی تقلا از میان جمعیت رد شدند و با یافتن دو صندلی خالی گفت:

—بیا این جا بشینیم.

کنار یکدیگر جا گرفتند. امیلی مضطرب به نظر می‌رسید. بی‌وقفه انگشت‌هایش را فشار می‌داد و نفس‌های بلند می‌کشید. جاسپر سرش را زیر گوشش برد و گفت:

—یکم آرام باش، از پشش بر میاد.

امیلی تلاش کرد تا خونسردی‌اش را حفظ کند و لبخند کوچکی روی لب‌هایش نشانده. دقایقی بعد، صندلی‌ها پُر شده بود و همه مشغول صحبت با همراهان خود بودند که مجری به روی صحنه آمد. برنامه را آغاز کردن و بعد از گرم کردن فضا، تماشاچیان را به دیدن اجرایی که منتظرش بودند دعوت کرد. امیلی فوراً پنجه‌اش را قفل پنجه‌ی جاسپر کرد. هیجان زده بود، درست مثل نوجوانی‌هایش!

پرده‌ها کنار رفتند و لوسی در هاله‌ای از نور نمایان شد. صدای تشویق، سالن را سرحال کرد. امیلی ذوق زده دست میزد که جاسپر با خنده، گونه‌اش را ب*و*و*سید. موزیک نواخته شد و لوسی نمایشش را آغاز کرد. پیر و جوان، محو این دخترک نوجوان بودند که استعداد باله‌اش را مادرش به ارث برده بود. کمی بعد نقش مکمل که پسری جوان بود به او پیوست و نمایش به اوج رسید. در آخر، وقتی لوسی و پسرک در آغوش یکدیگر فرو رفتند موزیک به پایان رسید.

بعد از قیام جمعیت صدای تشویق کرکننده شد. لوسی با خوشحالی تعظیم کرد و بدون کنترل در آغوش پسرک پرید. امیلی بهت زده از دیدن آن صحنه سرش را چرخاند و با دهانی باز به جاسپر نگاه کرد که جاسپر با صدای بلند خندید. گویی برای حکایت عاشقانه‌ای دیگر، به یک کتاب دیگر نیاز داشتند!

یا یاد.